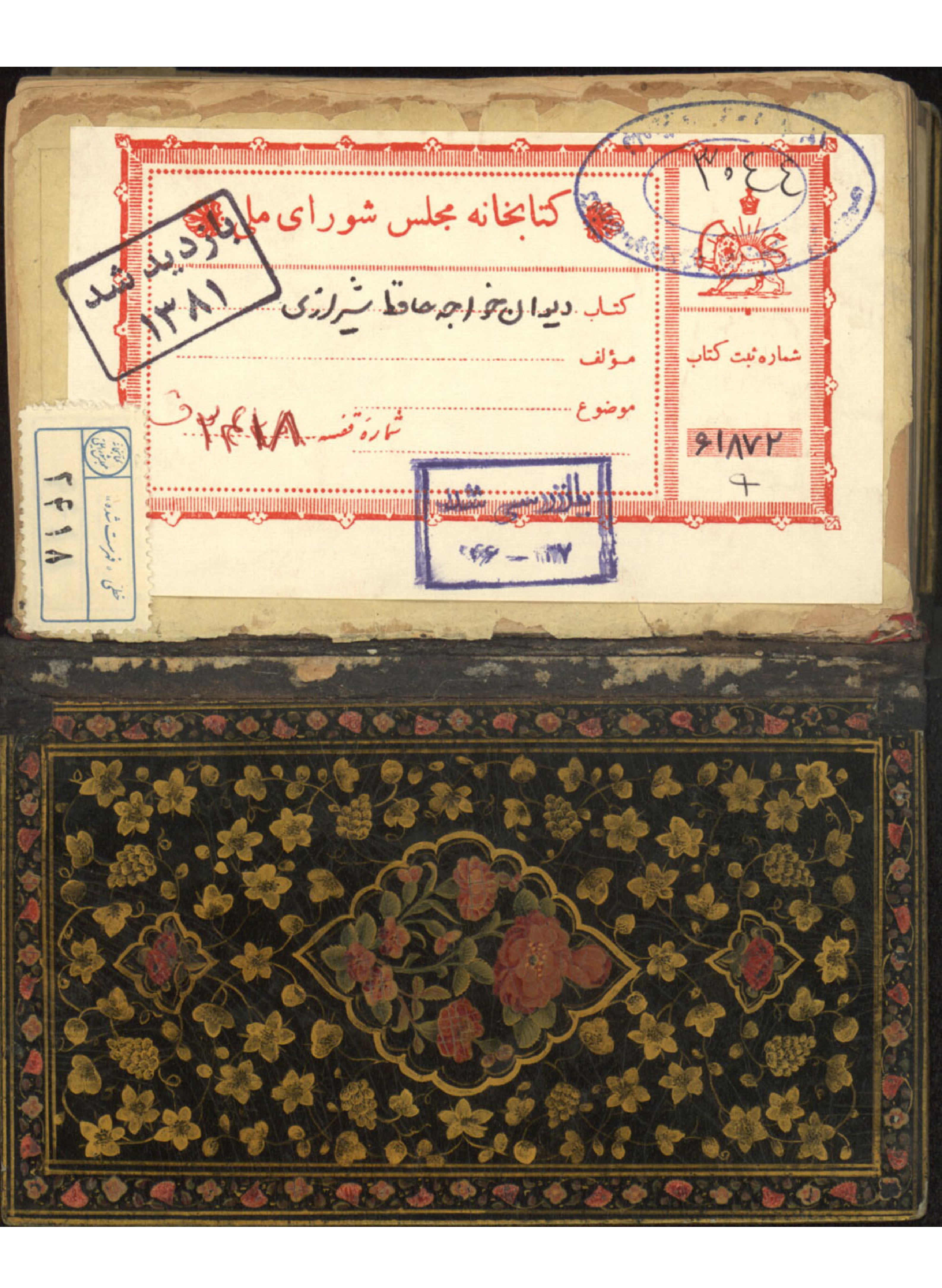


کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۸۷۲
کتاب. دیوان خواجه حافظ شیرازی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۲۴۱۸
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
خطی «فهرست شده»
۲۴۱۸



مجلس شورای ملی
کتابخانه

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که بوقت صبحگاهی اثری بود دعا را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر مسکینی بنهد دستی جان من / ترک مستوری و زینت کن بکوی میکده

بزم عیشی دو بسم شاه ذی شان خوش آب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظ گر به پای بوس شاه دست می‌دهد ... یک فخر در سر دو عالم زنیش عز و علا

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را ... دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ... نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ... باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل ... هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت ... روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ... گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر ... تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ... دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند ... در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند ... اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ... کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند ... ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ... چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم ... کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون ... روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ... زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی ... آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود ... زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه ... نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش ... رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه حافظ گشت همچو ما مقیم

چون خرابات است آیین طریق پیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
اگر به مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | گر تو سرگشته شوی دایره امکان را
هر کرا خوابگه آخر به دو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم‌اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نغمهٔ جان‌پرور نی را

چنان در جان من درداشت تأثیر / که بهتر میشمردم هیچ شی را

حریفی بدملاست که هر دم / ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در دختر فشانده / بگفتم ساقی و خنده پی را

رهاندی مرا از قید هستی / چو بوسیدی لب جام می را

حماک الله من شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو نیکو گشت حافظ که شما رو

بپیکو ملک کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق خوش توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند صید دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم سرو بالا را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدستست دام را

من لب ز نان طمع بریدیم ز رقیب | کاین دل نهاد در کف عشقت لگام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روی ترا | تا بکام دل ببیند دیده‌ها روی ترا

همچو ما رو تیم دایم در جهان عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده‌ها روی ترا

کی شدی یار دوست در چاه زنخدانش اسیر | گر نگشتی تشنه از چشمه او ماروی ترا

بوی گلها بر رخت کو باد در چمن بهار و بهجت | بلبلان مستند که دیدند در چمن ها روی ترا

میکشم جور و جفاهای نگار سیم اندام
روی بنما تا ببیند حافظ ما روی ترا

ای بر نسیم دوست و از غم پرور ما | بخت بد ما نگه چه بر در آتشخور ما

از شمار مژه چین زلف تو دور گیرم | قاصدی گر تو سلامی برساند بر ما

به دعا آمده‌ام هم بدعا دست گشا | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند | نشکنی بر دل ما توبه ز رندی سر ما

رشک مرآیدش از حب جان پرور ما

تا ز عکس رخ زیبای تو دم نقدیم / ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

ز ویشتر که بیاید بسلامت یارم / از خوشی آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت حافظ

گو بنالی بسفری کرد و برفت از بر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه اش بر ما چه باشد آفتاب

دست ماه و مهر بربند دو بخشش / ماه با مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشم در آید شب بخواب

تخم دل در جام دیدم از سرشک / آب رو بر باد دادم از شراب

شاهدان مستور و مستان با شکیب / خانقه معمور و درویشان خراب

بوستانی گر بداند محتسب / همدم از ذوقشان آتش بر آب

هر که را از چیره بار ابستی اشک / زیر دامن باده دارد چون سحاب

از بلای باده پیدا ایدرون / محتسب را چه حد و چه حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن

ترک ترکان خطا نبود صواب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیاتش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

اگه ناوک بر دلم از تیر چشمش میزند

قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

شکر خدا را که نیم شرمسار دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشه چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی ز کنار من دلخسته نگاهی — تا جای که شد منزلگه خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

می‌گریم و مرادم از این چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پا دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد | به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان | که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد | که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست
از این چمن گل بی‌خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز غم سوخت به هجران و خموش | هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

المنة لله که در میکده باز است | وین سوخته را بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | هر می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
حکایتی که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر | ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است | مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

دردانه شکسته دل منحو مدبر
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چو طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که این شکسته بسی به ز صد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست

قدم بخرابات کن که در ره عشق
خرابم بخرابات کرد در دور نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از غایت سبکساریست

سحر کرشمه چشمش بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید چهره بنمودانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نظر کو سعی کو اندر مقام قیصری
نیست چون خسرو که بی لشکر جهان را برداشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آنکز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

دلی

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

لذت از عیش بهشت دل او خوش نبود — هر که او دامن معشوق نخواهد ز بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت — هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده

ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داده در حرمت

دلم مقیم درت گشت خوش میدار — بکام آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کسی نگفت و نخوشتر نسرود حافظ

کمر که کوه کلاهیز نشه ره عدمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که بلاله چنین از فلک گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

مژده بجام می که مصباح صبح جان — چون مهر داشته تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسا زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

همچو بلبل مکن اندیشه و بر گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

کلاه مرغ سحر ساز دل ببست آرام / سحرگهان که دل اندر هوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از وصال تو روزی گشایشی یابم / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بیاید حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

چگونم وصف آن چشمی که او را / بجز ابرو کسی اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما / چه جای آب کان ماء معین است

ز جام عشق می نوشید زاهد / مرا مستی و رندی از این است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در قصد دین است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ز بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

با گفتگوی زلف تو دل را همی رود / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچ است آن دهان و نبینم ازو نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت / در دیده‌ام چو دید روان گفت کاین چه جوست

تا سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نه‌ای کسی که چه گویست این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست

گر من آلوده‌دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بیعملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان / بشست و شوی نگردد سپید این مثل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی / مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / و نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طرق ستم نداشت

دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

[illegible] که سر ترغلان می‌رفت / جام می بر کف و در مجلس رندان می‌رفت

چون منش همنفسی ای مونس و رنجبر من / سخت مشکل که دل آزرده پر آتش می‌رفت

نقش خاتم ز خیال لب جمشید ببست / با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت

شرح آنکس که چو او جان بسخن کرد نثار ‌‌ نزهت صید مرا گر که بلب دم جان میرفت

گفتم آنگه سخن خوش که بگوید با ما ‌‌ کان شکر غنچه خوش گو بسخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت ‌‌ زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاه از کرم از سر جرمش بگذرد ‌‌ چکنم قصه از غایت حرمان میرفت

چو بفرق آن [illegible] حافظ [illegible]

اشک ما همه [illegible] ز رخساره بهم میرفت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست ‌‌ می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت ‌‌ وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد ‌‌ این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود ‌‌ بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق ‌‌ آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ‌‌ وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ‌‌ باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود ‌‌ ور بود نیز چه شد مردم بیعیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست

همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است ‌‌ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج دولت که طلسمات عجایب دارد ‌‌ فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت ‌‌ منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ‌‌ کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید ‌‌ کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال ‌‌ بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی ‌‌ سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی ‌‌ از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ‌‌ مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا ‌‌ سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز ‌‌ خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش ‌‌ صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — کار آن شوخ سیه چهرهٔ شیرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

گر کنی میل من خسته چه بندی گره زهد — بر میان همه جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم | از غم عشق تو در چین جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی | ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری بر سر | که کباب از غم کاکلت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | وآن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

بتن مقصرم از دولت ملازمت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است | کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه‌باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم شب مست به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است

ز محتسب عجب یار بسکه حافظ

چو غنچه‌ای که گلابکار کج قدرست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظرم همچنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
برفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم ریخت
کجاست وقت عبادت چه جای فکر صلاست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

مرا ارادت با آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سری که درین کارخانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید | شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و به شکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم همت ما کرد ز غم آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست | جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

ظاهر توان ز خلوت تنهایی بلا
عاشق ز حواله عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده عشقش بکام رفت

ساقیم خضر است و می آب حیات
تو برای جز غم کم مهمات

باده تلخ از لب شیرین زبان
در حلاوت می‌برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین عنبر شراب
حل نگردد در دل ما مشکلات

روز و شب من که از دولاب عشق
جز بمحو نشه ما را بات

شاد باد آن طالع فرخی که او
بر سر کوی مغان یابد برات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده نوشست باقی ترهات

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج | بلی به حکم بلا بسته‌اند روز الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | به باد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می‌برند دست به دست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر فرازان خط گلشن تا زدم | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
لطف از خوب بود هر که وصالم طلبد | با امید وی از او چو بر نبدیم و برفت

صورت او ز لطافت اثر صنع خداست | ما بر او نیش نظر سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فغان کنیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب | که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل | قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو | تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش | بسر دوش ز عفو رحیم رحمن گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
دُر و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / از آن آب آتشی در ما گرفتست

هوای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایه اقبال اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز جیحون چشم چون گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ از سحر سخن یار

بوصف قد تو بالا گرفتست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما خطایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

گر [illegible] افتاد آن زلف چو زنجیر — در بند کسی نیست که در بند بلا نیست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

بازار کند رونق آن شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چکند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

جهان بچو نسیم ز دوش گلزار / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بیاموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار من است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل توش نیست بجز باد بدست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود بلی / درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

ملالکاری تو در رسم لطف خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
در بزم هوس اندر تو صد شمع بر افروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش همچو حباب است
با روی دلارای تو ای شمع دل افروز / دل قصه کنان است سراسر چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

ما را از آرزوی تو در دیده خواب نیست / بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس نماند / کو دیده‌ای که از سر چشمت خراب نیست
در هر که بنگری به نظر از تو مستهاست / یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو به دست عشق تو شد کشته زنده است / او را در آن جهان سؤال و جواب نیست
حافظ چو زر به بوته در افتاد تا به تب / عاشق نباشد آنکه چو زر در تب و تاب نیست

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس بخت چندانی / دگر نه کی کند تعبیر کار هالی ابرویت

سواد چهره و دفتر نکردم نادیده دیدم / عزیزش دارم آن ساعت که یا الله خال هندویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست / وین تمنا بین که دایم در دل نالان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن / چشمهٔ خورشید در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل سیمین شکرش / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا تحفه قدیم من از وی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ظالم در دو دوران ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی ذات علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح خیر مجلس پیش / جنت ما در همه عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کاین هم از روز اول دور دوران ماست

میروم خوش میروی کاندر سر پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای تو / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز علم چون نکشد کشف سالک راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیاد موقف از من شنو که در سخنم / رفیق روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود حافظ بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز باده دوش دگر بر آمد / وظیفه مرد رهنشین گر زیادت رفت

گر به معجزه کوشد طبیب عیسی دم / چرا که کار دم خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش

بکنج زاویه عاشق ز عبادت رفت

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آتش می لعل که تا خفته ملا کرد خراب / همنشین که و همسکانه و همخانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر میشکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
من بهر آن یکی دو جهان دادم بباد — هیچم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
عشق بتان بعوض عشقش که دهاند — ارزد غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت بر آن سرست که با آستان یکیست

الغیاث ای مهجبان الغیاث — کفر زلفش به ایمان الغیاث
ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی — در لبانش آب حیوان الغیاث
وه که آن شربت حیات تو — میکشد مرا بهجران الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبت نیست درمان الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنه‌ها افتاده در جان الغیاث
دل بدام زلف چو گان شد چو گو — هر طرف افتان و خیزان الغیاث
غمزه شوخ تو از تیر اجل — میزند بر سینه پیکان الغیاث
چون سر زلف کرده سرگردان مرا — کوشش کرده کردان الغیاث
همچو گوی از خم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
هجر از زلف تو بر جانم فتاد — رشته زر گشته پیچان الغیاث

با عتاب زلف حافظ را مکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای تنگ شکرست الغیاث — دایم دلم رسید به شیرین لبت الغیاث

ترک دل گو کنج فقری برگزین بجو
این دم عزم صحبت ملامات الغیاث

ناله کو غرق بحر نیاز و بس ننگ و نام
قلندر در ملامات بحق الغیاث

سوخته کو جام صاف دمادم همی کشید
حیران ز دور او شده رندان الغیاث

از جان زار حافظ از کشتگان عشق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمان درد دگر می‌رسد
زین جفاها یک یک الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

آتش اندر آب افکندت ای درج
باد در خشان در میان چشمه حیوان زجاج

از کف آزاده کان غایب چراغ مهر و ماه
کاه را او کار و حرمت شاه نیکو در رواج

تا دور دور زهره اهل روح و اهل دل
آنچنان سالم که از آب حیات امتزاج

هر چه بینی از فار فطرت عالی درت آدم
بر تمام او رود او بر ره تا وقت انزاج

بر کشیده تیغ زنخ گر ماه ماه و بر آن
تازه گل کز در پیاله باده شکر دو لاج

احتیاج من بوصل خویش دانسته
هست از او شکر کز نو غم احتیاج

عاشقان گویی جهان بگدا و سر خوش شده
این چنین شه را که تن نظر کرده تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که شد رو شده
هم تو شکر و عقل کاین بناز می‌رساج

ترا که از همه دلبران گیری باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

از این مرض بحقیقت شفا نیابم
که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

شفا ز درس حافظ طلب چون شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بود کلاج

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

نصیب ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که تخم دل خویش کشته کردم | اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح

بداد لعل لبش بوسه به صد تلبیس | نیافت کام دلم زو به صد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ | ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که باید ز نرگسش دادم | ز چشم شوخ تو بشکسته گشت الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گوش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی | مقابل شب قدرست و روز استفتاح

قلع بر سر دنیا فرض کن بخند | بترس برای نو در حیله کو فلاح

دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم | که کس دری نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ صبح ندانم ز غلغل اقداح

زمان شاه شجاع است و دور حکم شرع | بلاغ ساز دل و جان کوش در صباح

ز بوی صبح چو حافظ شبی به روز آورد
بشکفد گل عشرت ز شکوه صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دائم | بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی | به یاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی　　ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد　　شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایست　　بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد

چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید　　وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام　　از فلکسان شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت　　باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش　　من همیکردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ　　از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک　　جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد

اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید　　عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر　　برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم　　جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود　　از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم　　گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز　　شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح　　ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود　　بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم　　بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش　　بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلاب آب دیده و بر هر که بگذرد　　گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست　　زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک　　گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود ... نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست ... که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر ... حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی ... که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است ... کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا ... بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد ... سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت ... در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار ... کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست ... در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی ... تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان ... لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی ... از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را ... وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد ... چه توان کرد که عمریست شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف ... آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست ... روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد ... فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ... ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

که کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا آب پا بریز — چنان نکند که سرشکم بخنجر پا بزند
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
وگر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طیره مینمائی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من / غبار از من و خاکت به باد شد برباد

تو بودی از نظر ای نور دیده دور / دگر جهان بشوخی ز روی من شاد

خیال روی توام چه سرکشد ز خون / هوای زلف توام هم نمیرود برباد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میبری از یاد

بکار طعنه اگر تیغ بر سرم بزنی / ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو حافظ بسر ز جان برخاست

که جان محنت شیرین کجا فرو نهاد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بجام اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بپیکره و وضع قرب جام چو من / اگرچه چشم بهار از بخارت کرد

فلک نظر ز رخ یار با هزاران چشم / نظر بچهره رویش اگر بصارت کرد

امام شهر که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

ببر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم [illegible] یکی بوسه از لبش / جان میبرد و [illegible] امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه حجله بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز زلف تو ندارد دل شیدا میلی / آه ازین دل که بجز زنجیر نگیرد پند

شب و روزت بر عاشق بیدل که برد / که [illegible] از زهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه قدرست این که هر سلطان که حضرت را
درین درگاه پاسبانی کمر بر میان دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت به یار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

ز درس نیم شب و ورد صبحگاه رسید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ به گوهر اسرار

به یمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد — آن راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

با غم او عرض هوس نبود دم — عاجز شده وین قصه بنامم بسر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این بود که پرورده که خمار خرابات — از نور تجلیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — در این جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت | ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود
قیاس کردم از آن ترک چشم شهرآشوب | ز خیل دلشده کاکلش هزار در گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

از حسن تو هر که رو بصحرا بنشیند | لیلا آشنا بنجم آشنا بنشیند
اینش سزا نبود دل حق گزار | کز غمگسار خود بنجم با سزا بنشیند
از ساحر چشمت بجمال که دانگی | کامل کشش لب حکایت شیوه دگر بنشیند
خوش منکرم بالا شکن شاه من | کز ذوق چو شکر همه بر بنشیند
با خرقه زرد و ... بیکشیم | ... این خرابه بنشیند
شنیده هر چه گفتم دیگر است ای هیچ | سلطان شنیده بام چو برا بنشیند
هر شام بجمال تو ... | هر صبح که ... بنشیند
یارب کجاست محرم راز که ... | دل شرح آن دهد که ... بنشیند
ما بی‌نیاز چنگ ... بخوریم | ... بنشیند
محرومم اگر شدم ز سر کوی او | از گلشن زمانه که بوی وفا بنشیند
شیخ با که هیچ ... | ... قصه ما هم ... بنشیند
پند حکیم محض صوابست و عین خیر | ز خلق بحث نکن ... بنشیند

حافظ فقیه تو دعاگوی اتابکست و بس
در بند آن مباش که رندانه نشینند یا نشینند

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و تاج دارد از حباب | عقل و دانش برد تا ایمن از او نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر شبگرد تند تلخ گلرنگست و مست | گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

کتابخانه مجلس شورای ملی

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با لطف تمام | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | محبت و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

[illegible] / [illegible] خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / این راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ این خاک در شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان / شاید کز آن میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست توست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد به درآرد به پای‌بوس
گر خاک او به پای شما پی‌سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی / رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز [illegible] صحت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

ز گرمی چمن چو شکر کرد گلاب بشکند / لاله را دل خون شود و بنفشه سنبل بشکند
در خرامان سرو گلعذارش گر به باغ / سرو را الحق در اندازد و دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان به چشم ور کشد / اندرین ره بس بیابان که بصد پا بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر دهد / خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سرو برست از ره تقصیر ور
تا خیال زهد و تقوی را تو کلی بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
فرخنده جان نماند پیوسته نیکنامی / پیوسته نیکنامی فرخنده جان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
از آنکه خواند راستا و ابجد عشق / مسکین کسی که اسرار جمع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

گر در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
بپوش روی و مشو در خط از هجوم حسن / که حلقه خط تو بر روی لب نگاه دمید
گر نسیم خط صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مرز آب سرشکم که بی تو رو ز تو / چو باد می‌شد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف می‌دیدم　　شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام　　به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ　　چو صبح بر رخ عالم ازین سبب خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود می‌دانم　　که پیش روی تو از خود چو مار پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد　　ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهی شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد

دل آنکو بسته زلفت نباشد　　همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند　　دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی　　ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد　　چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعلت لؤلؤات در دل فروزد　　در از دریا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین　　عجب از چشمه حیوان نباشد

چو قند و پسته وش خنده و تکلم　　چرا با دام من گریان نباشد

کله کج زلف او کو ملک را　　به روی تو از آن ایمان نباشد

بو نسبت نباشد هیچ شه را　　نوش ناله که عشق جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ

چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید　　ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل　　چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست　　که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع　　که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان　　بلا بگردد و کام هزارساله برآید

به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود　　خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند

که التجا به در دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایه این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

شب شباب خسرانم کنه به بیداری / وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

گلا تو عهد شکن غلاره دیرستم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیه چون طی شد | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر ما خیال عشقت | هر روز که باد در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بجز تو دم زند | از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت خلق خوش تو که پیوسته کیهان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت توست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاهگاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری | غریب را دل آهنگ در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بیخمارم بخش یا رب | که با وی هیچ دردسر نباشد
لبا ز لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنست آن | که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی | آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تا به فیض نکند جادوی چشم تو مدام / نور در سوختن شمع محبت نبود

چمن حسن تو یک غنچه سرشته به جرم / آنکه مباد که در کار فرصت نبود

هر که را آینه صافی نشد از زنگ طمع / دیده تیره به رخساره حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که درو نور محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

در حیرتم که یار چه پیوسته همدم رقیب / [illegible]

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که دگر بار غم عشق چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد بدست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

[illegible]

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از درون پرده شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بنجات ابد آن روز رسیدم که مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس سالکان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

ما به یک خوشهٔ غله از ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفش همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راهرو ظن و وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کان زادگی
باده صاف دولتت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره نهد کلاه ناز
حاسدت از شعاع آن همدم آه و ناله باد

نرجس پیمود و تنگ ز همه سیم و زر است / از لب لعل حشمت سهل تر از نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنین عروس را ... کف حواله باد

حافظ تو در این غزل حجت نغز کن که هست

لطف عمیم پرورشت هم در این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت جوابی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم / تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پرکن پیاله جام دمادم بکش خوش / بشنو ز من حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی لکه رسد دل بالکه / جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل — در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

هر که یک لحظه وصالش برد عالم بخرید — داند او چه خرید و به چه بفروخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خون شد و به یاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش من شب دیدار دوست بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نیرزد | آنجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق ریایی را بخواهم سوختن روزی | که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار | چو جام [illegible] اسکندری گیرد ور نمیگیرد
نصیحت کم کن و [illegible] بگذر | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بر دوز | برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است | دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را | که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
مرا از پیر مغان [illegible] | که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

ناید ز داد خاطر غنچه نه مردم / کامشب نگار کار من از آه و ناله بود

بر آستان میکده خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکنده در همه بستان نسیم باغ / نرگس ز داغ بر سر بیمار لاله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشوی این خرقه صوفی که در بازار یکرنگی / متاع ما که گفتم بی‌بها جز می نمی‌ارزد

دیار یار محرومان اگر عیبی کند سنگین / چه جای فارس کاین محنت جهانی پر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود / غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

حسنت به [illegible] ز بس دستور گرفت / شهر محبت [illegible] دستور گرفت

آمد از پی مجلس [illegible] / تا که بسته چون [illegible] گرفت

تنگنا بر [illegible] کرد که از طرب عشق / راه [illegible] و چون [illegible] گرفت

جان [illegible] که [illegible] / دختر رز [illegible] دستور گرفت

بنفشه آمد که [illegible] / آنچه [illegible] گرفت

غنچه گلبن [illegible] / مرغ شب‌خوان [illegible] گرفت

حافظ [illegible] از دست [illegible]

عرض [illegible] گرفت

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت | خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که دهقانش بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود | کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس‌آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر دل خسته‌ام ای یوسف مصری مپسند | زانکه از عشق برادر به تو بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

ولی

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخواهمش کز دیر گردد ار کام کاریست این که بی جور کی جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را بالا ز قد رعنایت هم سرو در برابر هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفش چون پیش آید چندین هزار خسته از آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده بود زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست دختر مستور در شبستان زندانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو بباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

پوشش او خوشتر هم از صوفه دلکش گر او — بجه رنگ او بشاشت ورد حاضر بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گنه آنست که پنهانی بود

دلم بچاهت صف ز نگذارد — چو بیگانه کاشانی نگذارد

متاع دل که عشق می سکنی — بیانداز خشش بهائی نگذارد

دلا بجام دست گلرخی بگیر — که همچنین زمانه بقائی نگذارد

اگرچه دلم ز شب گیسوی تو شوریست — بغیر آن خشم زلف جانی نگذارد

ازین سینه تنگ تو هم پر شوریست — رهه جائی که او جائی نگذارد

همه چیز دارد دلا سلام لیکن — دریغا که با ما وفائی نگذارد

چو ماهت روشنی که بهمه ز دست — دل حافظ حافظ صفائی نگذارد

هر شوق لبت سلام دارد — یارب ز لبت چه کام هم

جان شربت صبر و تلخ شوق — در ساغری مدام هم

شوریده زلف یار داریم — در دام بلا مقام هم

آخر نرسد که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام هم

یا یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام هم

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام هم

بنشسته کنند دلها شوخی — بر کنج زنخشه دام هم

حافظ چو درخشست مجلس

اسباب طرب سلام هم

روز رستن بنهادم در ... گرهو — هر لطف چشم مستم ز نظر هو

سیل ... اشک ... گر برنزد — در سنگ ... تا قطره باران ... هو

ای ... بخت ... — ظلم شوخ ... که پیراهن ... هو

بجو ستم گرانیش اندر قدم شمع — از خود گذر ... چو نسیم سحر هو

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر کند
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر کند
شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من | سودای دام عاشقی از سر بدر کند

حافظ به پیش عشق تو از سنگ کمترست
شاید که سنگ را ز سر رغبت زر کند

سلطان زن که آبی بجز از آن توان زد | شعری بنظم که باد و جنب کلک بیان توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تو لطفی کن | شمع که رو به چند بر آتش دلان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست | ست و بیا که جامی در دلبری توان زد
در غم کار دلها دلداری زن چه دانم | باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند | زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد
گر چه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این دام بلا | کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گر چه صد رودست از چشمم روان | زنده‌رود باغ کاران یاد باد
در هوای سرو قدت گشته‌ام | روز و شب آن سروقدان یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم چه مژده داد است / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگهدار سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعشاق نظری کن / هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو هرگز / کز نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد / که بسعی تو آرام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مرزا حافظ گفته بار که گر بیت

دل بر دلارا ردیف صاحب ردیف

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار در نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه بر سر کام خود شدی — کنون چه شد که بما کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

اگرچه غنچه دلش از حقیقت غیب — ورق صحرا آن گرچه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

اینهمه شعبده عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست

گفت صحو گله را از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

منکه ز طرب ... — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

ساقی اندر قدحم باده گلگون کرد | درد کهنه و دیرینه ما افزون کرد
دیگر انکار در این بزم بلا در سر بود | غم دل شد چو به حقه رسید افزون کرد
این قدح همچو گل آمیخته با چهره بود | این می اندر سر ما ریخت که خونین جگر کرد
تو پسندی که در این بزم خرد چاره شد | بت سنگین دل من چشم مرا گلگون کرد
آنچه در سینه مجروح منست از خلقی | نور عشق است که با خم دل ما معجون کرد
روز اول که دل ما به سر زلف تو بست | دیگر انکار مرا خوی تو با مجنون کرد

مهر حافظ که ز انجم لب تو افزون بود
چشم جادوی تو خود شیوه دگر افسون کرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود | وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن | وز شرم روی او عرق ژاله می‌رود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
چون سامری مباش که زر دید و از خری | موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند
پیش کمان ابرویت لابه همی‌کنم ولی | گوشه کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند
چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود / جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

نکهت نافه صبا دم به یک از چه روی / خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دل‌ها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند / ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

[illegible]

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

[illegible] سر ز کله گوشه خورشید برآر / بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست / گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — بجود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی [illegible] — [illegible] زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره‌بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ و رخم خون در دل افتاد — وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر بلبل بدل در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان

که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

رخ تو ماه آفتاب دولت است — گر چو صبحی آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — از کجا این ظلم بر انسان کنند

گر نگاهی از تو چشمت نازنین — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

برکش حافظ از آه نیم شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی — خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که به امید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد

بنوش باده صافی به ناله دف و چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر نه جام می کنی عیشم — که پاک دل ز آزردن حریف دست مباد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید

که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

گیت آنکه شاه بعلاره نوشی خرم کن — بسته بند قبا و علم او نوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم‌دارش — خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر بالای سحر بید / صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / به رحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن وقت و خوش آن عهد کز لعل لب شکربار / بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه / کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

گویت سخن خوش بیا و باده بنوش / که ناله از بر ما رفت و بیهوش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی / دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر ز در او سر نکشی روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره عشق | بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب | عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید | احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | چندانکه سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه مغز شرف ام زنی ره | گشت عراق چون پی چگل زر شود
گفتم که آینه گفتم از تو به گوش شد | بگذار تا که ماه ز عقرب به در شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
عاشق به پای بوسش اگر باز خورد | بگذار آنکه مدعی ز آن خبر شود

حافظ سر از لحد به درآرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
برو به میکده و چهره ارغوانی کن | مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند
بخال هندوی تو مهوشان جهد بی | ز رشک روی تو بر سر شکستبارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

خم زلفت دلم آشفته دارد | حدیثی از لبت ناگفته دارد
زبرگاهش که چشم تیر ترکست | ز هر سو سینه‌ام را سفته دارد
بگلزار رخش کارم بجانست | در خلاب الگون هرکس شکفته دارد
لبش گوهر ز آب حیات است | درخشان لولو ناسفته دارد

دل حافظ که گوهرزا ازوست
شکایتها بسی بنهفته دارد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر بود | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم | هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان / گر سالکی به عهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد / تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند / گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت / گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفتا این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

بروز قرب تو روزی ز سینه‌ام ببرد
ز بسکه تیر غمت سینه را سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت و گر این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دمی جای نفس بر زنم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب و جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به مجلس عیشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله‌عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگو که این را تا وقت آن برآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب‌رو است این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداشت | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم

که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو روز بقا هفته بود معدود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر | وزیر ملک سلیمان علاء دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش

هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد ملاحت بجمالش | گفتا که ملاحت بجمالش ز همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلک حکم عمر همین بود

گفتم که بر خط خطا رو کشیده — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که سحر که رخ خوبش بنظر بود — گفتا همه شب در دو زلفم همه این بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور

گفتا که همه وقت مرادم سر این بود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

هوشمندی گر کند دعوی صاحب نظری — دعوی او به سبیری قابل درمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که گیسوی بتان بر سر جان پیوند زد — به تکلفش اولاً لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد — خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

از دست برده جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست بجز جان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

از آرزوست گشته کنار دلم چو یم — آوخ که آرزو به کران نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

چه پاره‌ها می‌شکنم از رخ شمعدان — تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

صبر و ثبات پیشه کن که در ره عاشقی — هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

حافظ تشویر آب از غوغای می

ریش شوی خرد و زعفران نمی‌رسد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا به امید هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت

حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در عجب در [illegible] | دلا از جمله او بیچاره‌ای بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق | بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگرچه [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] بسترد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

بروز ازل [illegible] بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

[illegible] سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

[illegible] / [illegible] کرد

[illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible] برد

[illegible] جام الست

هر آنکو چو حافظ [illegible] خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف [illegible] / که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

[illegible] / [illegible] نخواهد شد

بیا تا در [illegible] / که کار عشق [illegible] نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق / برو نمرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا وصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ز خواص کی باشد آن خرقه ریا / رسید محنت عشقش ولی پس باشد

چه جای شکر شکر قند عاشق را / که نیم جان بلائیکه گرچه بس باشد

هزار بار شکوه آشنا و دیگر بار / مرا پسند و گوید که این مرا بس باشد

از این هوس که مرا دست بخت کوتاه است / کرم بر او نهد تو ترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان

مدام حافظ بیدل اسیر هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و زاری و فغان / کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تو از چشم بشدی شهره شهر / از دو چشمه خونین که ز من آمد بگشاد

از نی هر مژه‌ام قطره خونی بچکید / چمن لاله دمید از غم فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادست شب و روز

تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده‌ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بر آه کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم که حافظ گوید

لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چمن شرم ندارد که نهد پا بگل / بلبلانرا سزد ار دامن خاری گیرند

گر کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر / عمرها باشد کز سر کله‌گذاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ازان میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بنده‌گی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلی است / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطرب مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند   صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران   عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام   این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست   این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از نکو بیگانه شو چون جمله رندان کز پیش   دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید   کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان کمان ابرو و غمزهٔ جادو نکرد   آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

یکشکر انعام ما بود لب خسرو ملک   هم تو انصافش ببین با شکر شیرین لبان ایزد کرده‌اند

شاه گلم از آتش رخسار رنگین می‌بسوخت   ناله‌ها از رشک جانم بس که در فغان کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنید اهل لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند   چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری   کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان   کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان   می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد   زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود   کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس   هر زمان خرمهره را با در برابر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی   کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت   قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کز ازلست تا به ابد شیدا است — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان نحیفان را — که صدر مسند عزت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که از دوست نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

که نه شب دل و جان بخشش نیست	ز دور بین چو چشم نرگس نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ

به یادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال میبستم	که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست	کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم	داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشم بر هم زدنی از چه برون آری و در آی	که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

تا کجا ای در یکدانه روان خواهی رفت	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	اگرم سر برود مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست	برود از دل من وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست	درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همدم بادام لب به صحرا بود — ابروی تو جادو و قسمت ازل بود

هر کجا بود دل از چشم تو بود اندیشه — نه دل خسته بیمار مسلمانها بود

جام می دوش ز لبت دم زد و ظلم بکشید — آبرو از لب جان بخش تو [illegible] بود

خسرو دست [illegible] شوق تو بت — [illegible] غم ز غم از جا بود

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رشک ما بنده و آن سرو سهی بالا بود

دل سنگین تو را اشک من آورد بلا — سنگ را سیل قلعه بر دریا بود

بخت بیدار حافظ که گرا از جو ...

پر ... هزار آن ... بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی همو ثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم نظر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشقوش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بنویس دلا به یار کاغذ / بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ / از غایت بیقرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابم / بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو عشق شرح براو داد / بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل‌فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / به زور و زر میسر نیست این کار

از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار

خرد هر چند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو / به لفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مگو با نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست / دل اندر دام و دین بر سیه قدار

به یمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر یار به کوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
هر دیوانه ز زنجیر برآید باز | حلقه از خم آن طره طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن | به اسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | خنده‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر | زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار | وقت است رحمتی چو منی بی‌سر و چه کار
تحقیق شد به نقطه و نشان دهان تو | موهوم نقطه‌ایست نهان در نگار
دادیم دل به دست خط و خال دلفریب | از دست هر یکی چه کشیدیم ای نگار
با دوستی ز دشمن اگر یار با من است | دانم فغان را و ز چشم نگار زار
عشقت چو در سراچه جان خانه گیر شد | بیرون در اگر برود شوم ایمن به اعتبار
گر سر به پیش قد تو تیر نگه شد مرغ | عقل چو مرغ را نبود هیچ اعتبار

منسوب به ... تو حافظم چو شب
در شهر زغمزه ... خورده دلدار

از غم از فراق ... عمر | باز آ که هست ... عمر
قصه کوته ... رود دست | کآخر ز غم تو چو برق شد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را　　بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست　　زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است　　دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد　　هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد　　بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای [illegible] سوی آن نگار　　بگشا گره ز زلفش و بوی [illegible] بیار

باد و بگو که [illegible]　　باز آ که تشنگان تو [illegible]

دل داده‌ام [illegible]　　ره [illegible] وجود [illegible]

گر در [illegible]　　زنهار عهد یار وفادار [illegible]

از [illegible]　　از [illegible] در [illegible]

باز [illegible]　　چون [illegible] وصال [illegible] آشنا

حافظ تو [illegible]

[illegible]

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر　　تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که [illegible] چشم　　دعای صبحگاهی [illegible] که چون آمد به کار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند　　ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی‌بخش　　به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم [illegible]　　تو نوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی　　دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد

تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور　　گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن　　با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار　　ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم　　تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر کار این عیش ز هجر غصه شد | دارد غم نگار به جای سرور
میخور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه نشین خرقه ما در سر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و زین آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده در این راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش گفت به مژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و بکلی غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب و ماه به یک جام / در میان سه شب آفتاب بیار

غم دوران مخور که شد فرصت / نغمهٔ بربط و رباب بیار

بشکنه عقل سرکش تو هم / که دلش را ز می خراب بیار

بزن این آتش ملامت را / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو برو شاد رو / باده ناب چون گلاب بیار

غنچهٔ قیصری از ما زر داشت / قلقل شیشه شراب بیار

بی‌ملامت ز باده خفته خورند / گر خطا هست گو صواب بیار

[illegible] / دل دهی گوهر لعل خوشاب بیار

گر چه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بجای قدح

گر گنه هست گر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

[illegible] همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم تفقد دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

ای در جناب عشق بلند است همتی / نیکو شنو حدیث و دو تا این قصه گوش دار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم توست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار / تشنه دردم مرا با وصل و هجران چه کار

از لب جانان نخواهم غیر دشنام نگار / بی مراد ایشان مرا با [illegible] جانان چه کار

کشته عشقم مرا از تیغ خونریز چه غم / مفلس عورم مرا با دزد و دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس / این زمان شوریده‌ام با این چه و با آن چه کار

چون که اندر هر دو عالم یار پیدا گشته / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خویشتن مجرد در طریق فقر شد / از غم و درد و [illegible] چه کار

صورت سلطان چو [illegible] / مرد عاشق پیش [illegible] ایوان چه کار

حافظا گر عاشقی [illegible] دگر [illegible]

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بچنگ آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / و این متاع قلیل است و آن عطای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

گمان که هرگز ز زلف او دل ما / کجا گریزد از آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و خرم حال جوانان کن / سحر شنو که زند بلبل بانگ خوش صفیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست

که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسید هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

شیخ بزم آتش شد و ... / گر تویی از جان غلام شاه ... غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برآستانه که عشاق راست در تک و تاز / هوای سینه که حاجی برو براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسن است ور نه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بسیج در زدم و بسته این در حضرت / چو کعبه هم ایم ز بت پرستی باز

بشر حسن بسو که ز شرح خیال ...هم / که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

شدم ز هجر تو چشم انتظار نیم شب دوش / امید داشتم از وصل تو دو جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه چند نهفته نهان کجا ماند / دل مرا که نسیم صبا ... محرم راز

ز شوق مجلس آن شاه خوش کلامی حافظ

گرست چو شمع چه ... برون ...

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

بروز روی تو از خون [illegible] آتش
سپند وار [illegible] همی‌سوزم

در [illegible]
چو شمع [illegible] می‌سوزم

[illegible]
در [illegible] عشق او [illegible] می‌سوزم

اگر [illegible]
[illegible] می‌سوزم

در غم [illegible]
[illegible] می‌سوزم

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی که برکشد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران [illegible]
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو [illegible] دلم [illegible]
[illegible] غماز

هزار [illegible] بروی تو [illegible]
نظر بروی کسی [illegible]

اگر بسوزدت ای [illegible] ز غصه ناله مکن
دم از محبت او میزن و بسوز و بساز

غبار خاطر [illegible] چشم خصم کور کند
[illegible] حافظ [illegible]

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو [illegible]
بر آستین وصالت [illegible] نیاز

نه [illegible] نهادم روی
بر آستان تو [illegible] نهادم باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من از [illegible]
که [illegible] باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

[illegible]
[illegible]

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد ره نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

[illegible] نسیم سحر [illegible] | چو سرو در [illegible]

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | [illegible] دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

[illegible] آه از غم عشق | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید | ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو [illegible] حافظ

کمند در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم رمیدهٔ لولی‌وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

کو عروس فلک از رخ بنما از مشرق
هر مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

نظری را که بجز روی چو صلاح جامی
زانکه در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه بسر ناله
کار او چون ز رخ گل بنظام است امروز

محتسب بیهده گو پند من از دل بزداد
کاین نه بشکست که در دست کلام است امروز

که گوینده خیالی چو سخن حافظ را

چشم بد دور ز رخسار نگارین بادا

زلف بر سینه چو چنبر فکند نافه باز / وقت آن شد که بیابیم بهم نافه باز

نقش روی تو که چشم بدان دوری که بود / بر سر زده طعنه در خون نافه باز

بر سر خون چشم زده سنگ و لیکن / با تو چه قلم کرد و سرخ نافه باز

از دل خسته ام آری چه خدنگ / کاتش زدی به نعشه دل به نافه باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با کوی سرزده دلها سر نافه باز

در سر زلف که باد دادم از چشم / از سنگ ره دیدم همه بر در نافه باز

از غالیه بر سر زده خوش شکر و قند / امروز همه بر گل و شکر نافه باز

شنیدم خبر سلامت کبوتر حافظ

هشدار که برسید کبوتر نامه باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو / ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه [illegible] / و صد هزار خیال [illegible] نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنایی‌هاست با میر عسس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار / گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس   بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست   جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق   از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود   آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو   یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست   ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت ایام رفته را   از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس   که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد   که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست   زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی   شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل   دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم   گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس   زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار   دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش   میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش   رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو   لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در نمیرد با نکهت بفزا زدوست کسی   همه عالم را بهشتی ده که ما را تو بس

[illegible] گهر همچو / هر دو عالم [illegible] چشم [illegible] کس

هر دم چو شمع [illegible] / [illegible] گفتم [illegible] شمع [illegible] کس

[illegible] شمع [illegible] جان / قند [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] که دم [illegible] جرس

مرغان [illegible] شب [illegible] / [illegible] عسس

گویی تا ز اشکم چو دریا [illegible] / [illegible] مگس

حافظ این [illegible]

بعد از این [illegible] کس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از مهر تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی
فردا به روح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری به پای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا شناس که تقوا طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار چابک و شوخ پریوش ظریف مهوش ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

[illegible] [illegible] درویش

[illegible] [illegible] خویش

[illegible] [illegible] نیش

[illegible] [illegible] کیش

[illegible] [illegible] پیش

[illegible] [illegible] اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

من غلام [illegible] باده [illegible] | تیر زد غمزه او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریده بدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
عزم صبرم [illegible] دل داد بباد | چشم مست تو که [illegible] دگری [illegible] پیش
گر چه بسیار سر زلف تو هم بگشاید | بر سلیمان که [illegible] آن [illegible] خویش
[illegible] و غم [illegible] | که ز غم [illegible] بیش
چو که این گوشه [illegible] | پر [illegible] ز [illegible] غم [illegible] ریش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از [illegible] لب لعل تو کامی [illegible]
که [illegible] بر [illegible] خویش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم | که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح [illegible] | [illegible] انش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
[illegible] تو از غیرت تو پنهان است | ببین که قصه [illegible]
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] حافظ [illegible]

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش | چو چشم ترک تو بینم که یاد ماند هوش
منم غلام تو ورنه اگر ز من نگذری | کلاه گوشه ز دوشش شراب ناب بدوش
ببوی آنکه ز میخانه کوی تو یابم | روم سبوی خرابات کشم بدوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش | که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | وگر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش
شراب پخته بجام من فسرده دهید | به آتش تیز آید دیگ جان در جوش
نسیم روضه جنت بذوق آن برسد | که یار نوش کند جام و کوثر نوش

مرا چو خدمت سلطان عشق شد لطفه
ز القصه که حافظ شد پیش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر میبخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا | عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار از این خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنی است سخن گر چه محرمی | درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

دیشب ز دام عشق کشش دلم برسید

حافظ تو غصه مخور کز بخشش بیش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن ای دل
و شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش

شراب لعل [illegible]
که [illegible]

چارده ساله [illegible]   خلق اند [illegible] چاردهش

[illegible]

[illegible]

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند   در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای   زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه که دور [illegible] چشم [illegible]   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی   بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری   باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم   بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد   که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

هر کسی یاد از غم عشق دلبر یافت — سپندی گو بر آتش نه که دارد کار در رخش

بعشق حسن رخ حافظ بیا با ما بخ

که شکوه از بر سیاه بنمود کار خویش

ما از آنجا ما ز دیم شهر عجب خویش — بادیه در رسیدن لیلی ندیده از خویش

از سیادت میکنم و او هم کیش — آتش زدم چو گل بخار و خار خویش

واشم ز بیابان چون آمد از سر — کار کشش چون که آتش شمع در هجر خویش

کار من سر در پیش کرد آتش ز ریشه خو — سیاه شده چون شمع در هجر خویش

گر موج خیزد از سر دریا نغ — صد رخ تب ز تشنه در هجر خویش

خواهی سخن گفته جهان را ز دلگرو — بگذر ز عشق و سخن بحرف خویش

از حافظ از الطاف تو شد سرودم

جمشید نیز ز دفتر بحرف خویش

جمع خوبان و لطف است قد دو چشمش — یک شمع و دو قامت خیال ابروش

دلبرم شد پر لطف و بیا ز روی — کشته نگارم و در شمع بنازم گیسوش

چاره درد این جا که شیرین دارم — ویران حلقه گوشی است به چاره دو چشمش

مرهون به کاروان نگاه غمزه دارم — که بود خیک نمیدانند نازش

بر شیرازی لب سیمون نگوش جان آمد — گرچه غمخواره ز شیوه چشم سیهش

در پناه آن کاروان نو رسته بدیدار ب — خفته باشد که ندیدم در آن چه کنش

دیده دل از نو رقیب به دنبال نشکند — بیرون از نو بسر از خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن آید

صدف حقه فقاع ثمر آمادگیش

کوکارت شکر و دل خویش — که قفس ساختم شکر خویش

خیالت وا ماند چون غم آیدم — و هر شب در چه دارم با غم خویش

ز دلا پس مانده کاین ور کرد آخر — چو بلا شد با بلا محمود خویش

بر گشتم چو غنچه کوه و صحرا — که بدم بستی ز آنان خویش

کو دل دوست منزل ره قبله — کم آید گشتیم در ساحل خویش

چه در دستها کم کوه هر دریا — ز بحر چنان باشد که خاطر خویش

کم از خواهد آخر در ره

چو خاک تو خاک که آن کار خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش

می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم ... — هست امیدم که ... [illegible]

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبرشکنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که به یاد لب او می‌نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطریست

می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

وحشی پنهان کجا [illegible] از دانا بپرس | گر نشاط پنهان نشنیده دوش [illegible]

کش آسمان گیر رخنه کار [illegible] | سخت [illegible] مردان [illegible]

دانکه [illegible] | زهره در رقص آمده [illegible]

[illegible] | [illegible]

در حرم [illegible] | زانکه [illegible]

در [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خسرو صاحبقران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گوهر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خواص

حافظا [illegible]

[illegible] اخلاص

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گرفته ماه چو زیر زلف سیاه از آن گیسو | گلاب باقیه چون چمن از آن عارض
بشبنم رفته ز پس از آن گلزار | نگشته ... [illegible] از آن عارض
ز خود روی تو خورشید گشته غرق عرق | فتاده ماه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش خواجه چکیده آب حیات

چنانکه خورشید به چهره ... [illegible]

حسن و جمال تو جهان همه گرفت ... [illegible] | شمس ... [illegible]
ای نوح ... [illegible] | همچو ... [illegible]
چون حسن ... [illegible] | عجب ... [illegible]
گر لب ... [illegible] | ... [illegible]

وبرینگار ... [illegible]

قصه ... [illegible]

گرد ... [illegible] خط | ماه ... [illegible] خط
از ... [illegible] | گشته ... [illegible] خط
خال سیاه ... [illegible] | ... [illegible] خط

هر کس ... [illegible] در آمد | شرح ... [illegible] حافظ
که ... [illegible] | ... [illegible]
گر ... [illegible] | تا ... [illegible] خط

ابیات ... [illegible] نظم تو

گر ... [illegible] خط

ز چشم ... [illegible] حافظ | ... [illegible] حافظ
اگر ... [illegible] | ... [illegible] حافظ
بزلف ... [illegible] | ... [illegible] حافظ
چنانکه ... [illegible] | ... [illegible] حافظ
تو ... [illegible] | ... [illegible] حافظ
چو ... [illegible] | ... [illegible] حافظ

... [illegible]

... [illegible] حافظ

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible] جام تو [illegible] | [illegible] صداع
[illegible] | [illegible] اوضاع
[illegible] | [illegible] استماع
[illegible] | [illegible] اطلاع
[illegible] | [illegible] بقاع

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیی همه بند است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

[illegible]

[illegible]

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
[illegible] | [illegible] چو شمع
[illegible] | [illegible] چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست — این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم درون باغ — که تا چو غنچه بیدل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

چنان به حسن جوانی خویش مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی‌برد قصه من به هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش‌علف

[illegible] — [illegible]

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز دست هجر و فراقم درین غریبستان
خدای را بستان داد دادخواه فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از بلای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
نوا بزد ز شبستان عشق ناله فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن رنگ عقیق ابر اشک از بهر تو — که هر خاتم چشم من از اشک است چو عقیق

چو آنکه تو به لعل نگار و خنده جام — نه ضرورت که عاشق نکند تصدیق

بخند تلخ که نقل مدام صبح توام

ببین که با چه صفا مهر گرفتیم تحقیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

بزن به راه فلک ... عشق — که ... پیوند پاک

مخور دریغ و بخور هر چه ... — و بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — به مذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل — مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه داری ز دوست نیک — هر کس سیاه چرده بدیدم ... نیک

خوبان سبزه که بر روی تو جمله‌اند — والله که چاکر تو و بنده کمینه‌ایک

هم خنجر از دو چشم تو ... — هم ... از لعل تو ...

آدم بهشت روی تو ... — از ... بهشت ... خیرک

صورتی نیست چنین در همه آفاق ... — نقش نگارخانه چین ... نمک

از حرف ... — مانند ... به زر محک

دور از تو حافظ ...

زد حاصل ... به یک ...

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غمت صیقل شد
هر آینه ز زنگ غم بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست ز هر جا بتو مایل

گه آتش از دل که تیر تو [illegible]
بشنو تو بگویم که چه باشد ز دلایل

وصف لب لعل تو چه گویم که قرآنست
یکنکته [illegible] نازک بر جا [illegible]

هر روز چو [illegible]
[illegible]

دل بهر دو جهان [illegible]
[illegible]

حافظ چو تو [illegible] در عشق [illegible]
در دام [illegible]

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای | همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان من است | سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

جز این نظم از بیان شعر است | بر فروغ خود بخود یک دلیل

آتشین برگ گشته شد که ما | گر معز را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط | کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی‌تری ز آفتاب و شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار ببخشد به فضل خود ما را | که از سوال ملولیم و از جواب خجل

ز برق لب نه چه رو جام جم بکند | اگر نه از لب لعلت شود شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا بتافته‌ام | نیم ز لطف حریفان ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

ازان عرق رخ خوبش شد از نقاب خجل
که شد ز نظم خوشش آفتاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که به ما می‌رسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاج که من بودمی آن بنده مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

[illegible] جهان بخش [illegible] — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم را که آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

احتیاطی نیست [illegible] — [illegible] فی العشق [illegible] السبیل

با می و مطرب [illegible] — [illegible] فی الراح [illegible]

آتش روی بتان در خود مزن — ورنه از آتش گذر چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

یا منه بر خود که قصه کم کنی — یا منه پای اندر این ره چون خلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار — همچو مور افتاده در زیر پی پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چیزی که خواهی زین قبیل

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قائل

[illegible] — [illegible]

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دردا که در غم یارم نه دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت | و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است

یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

هر کس که مذاق دو جهان بسته تو دارد | خاکی که بود وقت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل کار محال است | از جان گذشتن آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو رنج چه ملامت نه نباید | از دوست کرم هم تو کنی حق مسایل

گشتیم جهان را که به پیش تو دویدیم | همچشم تو کس زبان شکر و شمایل

ای بلبل خوش‌خوان چه سکه بگفته | گر دلبر من که بود بیش تر قابل

از وصل تو شد رقیبان را حاصل | عمرم گذشت هلاک کام دل از وصل تو حاصل

حافظ تو برو بند کمر بند گیر

بر دامن او دست زن از همه بگسل

بحق چشم تو ای مه خجسته خصال | به رمز خط تو ای آیت همایون فال

به نوش لعل تو ای آب زندگانی من | به جلوه‌ای تو ای نوبهار حسن و جمال

به آن صحیفهٔ عارض که نقش گلشن بهشتم | به آن خط چو نقش پر ز شوق خیال

به آن عقیق که در او حسن سرشتم | به آن کمر که نشان است بر عیش وصال

به طیب عشق تو و نغمه‌های شبانگه | به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

به کوی‌های تو و شیوه‌های چشم | به شیوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال

به جلوهٔ تو و زیبایی نهاده | به نکته‌های تو و مضمون آب زلال

به سرو ناز تو و قامت بلند | به آستان رفیعت به عز و جلال

که بر رضای تو ما را گذشت گنجد

ببر ز ما که چه حاجت و صال

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل | به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان / که کس به جد نرنجد ز جان خود ملال

[illegible] / چنانکه هیچ کسی نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوهر ز حقه غنچه دهان چو در دهیم / چون غنچه لعل لبان بکشیم از دهان گل

در بزم دوستان قدح باده نوش کن / کاید خوش از دیار بیابان گل

گل در چمن رسیده شو ای بلبل از غمش / بی‌روح شراب جهان در زمان گل

حافظ وصال گل طلبد همچو بلبلان

جان کن فدای خاک ره باغبان گل

اگر به دل جفا کند چو خاک ساهم / خاک چو بوسم و عذر ازش بخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

به سر شمع قدت شعله صفت می‌رانم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست / که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی

گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتسرای تو / لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو در بها کنیم

[illegible] / [illegible] قبا کنیم

[illegible] / [illegible] رها کنیم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] رها کنیم

[illegible] / [illegible]

حافظ [illegible]

[illegible]

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزل است / آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش به طعنه گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

صحبت [illegible] دل / جز [illegible] معاینه [illegible] نم

ساقی بیا که [illegible] غم / [illegible] پیاله و [illegible] کم

از دست تو جام [illegible] / [illegible] بستان سرای جم

[illegible] / بوستان [illegible] طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این نال نو [illegible] / بسیار گشت [illegible] کیقباد و جم

حافظ [illegible]

کالقطرة [illegible]

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی ز بام حریم تو [illegible] / [illegible] کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

[illegible] / [illegible] کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم		کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد		گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن		در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق		شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما		با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد		بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان به حالت رقصند در سماع		ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت		بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم		وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر		که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد		بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید		که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی		به سیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه		ز بام سدره آید این صفیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات		به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند		که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم		بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد		مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل		بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین		اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صبوح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز		که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست		حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد		که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی		که سلطان عالم را طفیل عشق می‌بینم

رموز عشق و مستی را ز شمع آموز ای حافظ | که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینیم

سرشک آرزومندی [illegible]

همانا [illegible] که [illegible] تقسیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد | بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه | که از پای خمت یک سر به حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا سخنگو در درین مجلس بیا بالا | که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

[illegible] | [illegible] چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است

اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

[illegible] مبارک [illegible] | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت خفته رفت | از دولت وصال تو باز آمد از درم

پندار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گردد میسرم

از حسرت غم تو به پایان رسید عمر | [illegible]

زان شب که [illegible] | صد شمع [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفتم بیا و رخت اقامت بگسترم — من خود کجا و تو کجا زین پس که بگذرم

هر کس غلام شاه شد و ملوک جهان است

من خود غلام کمینه سلطان کشورم

ز [illegible] پرسیدم و بلبل زبانت می‌خوردم — گلابی خیزد و بی‌سر دم [illegible] شکر دردم

ز سامانم بپرسیدی نیسانم چه پروا دارم — بدامانم [illegible] گوش نیسانه گر دردم

نهایت کو که بگذاری جلالت دو کار ریز — که اندر آرد و بازم پرستاری که درد کردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی — دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم — رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده

چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک کلاه چو در لب افسر شراب نه با دعوی کوی که چو لاله رگ وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و دینم بخیال سر زلف تو خوش در کلاه بیرق انگیز نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند که مکدر شود آیینه مهرآیینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنجخانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه می‌بارد ازین طاق مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان ز تنگ آمد است / این سیه نامه بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم / بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که من او را ز محبان خدا می‌بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه می‌گویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده می‌گویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکه بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه بخورد
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می‌خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش جهان شیشه گهی بازم
گر خیال تو بخود بازنی پروازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بر ابرازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که بپرسی و نشانی بازم

بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
که همه خلق ببینند که شاهد بازم

صد گهری که بنوشی غم خویش مکن
هیچ غم نیست تو می نوش که من سازم

آنچنان بر دل من از تو خوش می‌آید
که حکایت بکنم گر بکشی نازم

اگر از دام غم زلف تو رهایی بخشند
هم بخاک سر کوی تو بعید پروازم

حافظ از جان همه بهر تو چنین پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

در چنین حسن و لطافت که خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسره بربست ز ما دیگر بد رست
سالها بار سر زلف پی کش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چو بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بسر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

دیده بیدار از اشک ره خواب بزنیم | نقش سودای خود ار بر آب بزنیم
دور بیگانه ز دو عالم وصل بسر بود | دزده بر سینه برو خنجر مهتاب بزنیم
ابروی یار در نظر و خرقه بدوش | جامی بیاد گوشه محراب بزنیم
چشم بر دوست و گوشم به چنگ | تا بچشم دگر و دل بر آب بزنیم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیده بی خواب بزنیم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست | بازش ز طره تو بمضراب بزنیم
شد بصرت این تنم که بر سر کویش | بنشیم این سر مست خراب بزنیم

خوش بود و دست فغان و عمل کام

برهم عسس روی شب بزنیم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز سبو و جام | بس خجالت که چه آید از این تقصیرم
من که خوش نشینم از این در نشد | نیلش موعظه بر پای خردمند زنجیرم
پند پیرانه چه دانم که خطا شهرم بسکی | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
اگر از خانه که در میکده جا دادش گرفت | تا ببرم در قدم او سر و جانش ببرم
من ز رنگش و سجاده تقوی بر دوش | آه اگر طعنه زنند که از این تزویرم

عشق کوشید که حافظ بخرید بر دوش

ست تو چو می امروز بدر آمدیم

روزگاریست که در بتکده بیدار کنم | در بتکده شب و کار ابرو بشکنم
دگر در دم وصل آمدم بسودای وصالم | در گیسوی شکار قرب او بشکنم
دلا خوشا که بقدم شیشه بشکنی | در هنگام بترم سکوت صبر بشکنم
چو صبا افشان ده یار عهد و بنکم | در دو قطعه باد ره حسرت بشکنم
خاک کویت بر آنم که سر گیرم | لطف کنی تا بخدمت دل بشکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا | یاد دار ای دل که چندین توبه بشکنم
شیخ بر منبر چو پوشم ار گوئیم می فروش | زین دلبر که از مهری و جور بشکنم

[illegible] | [illegible] بکنیم
[illegible] | [illegible] بکنیم
خسروا [illegible] | [illegible] بکنیم

حافظ [illegible]
[illegible] بکنیم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
گر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
[illegible] | [illegible]
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
سرم از دست [illegible] | دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
[illegible] منشین تا نبری از هوشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس | تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان / ورنه این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس از [illegible] / آنچه من [illegible] کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی / که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

نه دگر [illegible] صحبت / [illegible] کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

ور شود از جهت پیرهن یوسف کوی | من خام آنم که در آن کوچه تدبیر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزوی است | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان | غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم

کام از جهان بلا به بخشش خدا نکند | روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام | وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش | تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید | که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار | در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

بس‌سان جام و دل شد به خم زلف کج | بو که بر سبزه کنم آنچه به دل آراسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا

بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ | زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر کو در این مجلس نگه به خوشه از جو بری

دانگی از این حشمت نکلم بگردیم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار را ببسته به یکسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که اندر این دریا

بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن بازرسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بسته امید نهادیم در این رهگذر | ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

درویش مکن که حافظ همه روز بیادست
بجز از خاک در تو بکه گو رو آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسد در طلب جان چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرق و امید است از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق دادند قرار و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید محراب و کمانخانه ز ابروی تو سازم

الهی

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی مستان تو خواهم که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نو آموخته راهی بدهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدای تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از شعله غم سوخته در هم چینم تا اثر در تو کند گر نکشی تشویشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست

تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه — کانصاف می‌دهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن توبه که زاهد ز پیش داد به باد — [illegible] بر لب پیمانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی‌دل و دین بود — آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برگی دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل به عهد دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

[illegible]

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند   بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ [illegible]

چه غم دارم چو در عالم قوام‌الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد   من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم   ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما   سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible] آمده‌ایم

[illegible]

[illegible] آمده‌ایم

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

قدح پر کن که من در دولت عشق | جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر نقشی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم
ز دولت گنج غم در سینه دارم | اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنم گر بگیرم دل ز دنیا

که سر در گشت یاد گیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

الا ز

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کویت هرگز | بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات

که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست | کردم اشارتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم
این تقویم بس است که چون واعظان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
زاهد بطنز گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت جانم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز این مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

[illegible] سنبلانه روسیه [illegible]
کز قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم

[illegible] لعلت عشوه‌ها داده [illegible]
من نه آنم کز [illegible] افسانه‌ها باور کنم

گوشه محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

[illegible] نرگس [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شورت [illegible] کنم

[illegible] صحبت [illegible]
تا همه [illegible] و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندان که این چنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

اگر از دست برخیزد که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز — سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

این چه شور است که در دور قمر می‌بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام — علت آن است که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند — از راه لطف سایه ز ما برمدار هم

[illegible] — از آتش [illegible] برده‌ایم

[illegible] — در [illegible] بوده‌ایم

[illegible] — [illegible] شده‌ایم

گر [illegible] — [illegible] ایم

[illegible] — [illegible] آمده‌ایم

[illegible] — [illegible] کرده‌ایم

[illegible] نکشیم

[illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] نکشیم

اگر [illegible] — [illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] نکشیم

[illegible] — [illegible] مرغ

[illegible] — [illegible] مرغ

[illegible] — [illegible] مرغ

[illegible] — [illegible] مرغ

[illegible] — [illegible] مرغ

[illegible] — [illegible] مرغ

با آنکه [illegible] ایم

در مجلس [illegible] ایم

[illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible] کن — [illegible] کن

[illegible] کن — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — چشم [illegible] کن

[illegible]

[illegible] کن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کن

[illegible]

ساقیا [illegible]

[illegible] کن — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

[illegible] — [illegible] کن

ای سرو ... [illegible] / بخرام ... [illegible]

شمع ... [illegible] / از روی ... [illegible]

... [illegible] / از ... [illegible]

مشنو سخن دشمن ... [illegible] / با حافظ مسکین ... [illegible]

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سروناز من / کوته کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من

از آب دیده صد ره بر آتش نشسته ام / کو کشف کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود ... [illegible] ... رسید عمر / می داد جان ... [illegible] ... ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

ای سرو چو بالای تو نی شاخ رعنا | بخرام در این بزم و دو صد جلوه‌گری کن
شمع دگران ... جلوه بلند ... | از روی ... بیا ... نهانی کن
دو لشکر کمان چو ... | آهسته ... ترک ... کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را | با حافظ مسکین خود ای دوست نکو کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم به لطف دایه طبع از میان جان | می‌پرورد به ناز تو را در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است | کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیده معشوق‌باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کآتش گرفت در همه آفاق راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود ... که به آخر رسید عمر | می‌داد جان به ناله ... ایاز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن | به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

مرا چون چمن پر نور است صاف انداز | بلبلی عیش آراد کنار سرو چمن

بیا که باد صبا غنچه از ... | زخود برون شد و ... پیراهن

دو دست ز دو همسایه گل کلاه ... | شکفته گلی ... ز ... چمن

عروس غنچه ... ز ... | ساغر ... دل ... بر ... حمن

صفیر بلبل ... و ... | ... وصل گل آمد ... جرفن

دو بیت قصیده ... نظم ...

به قول ... شور ... سیمتنان

چند کشم غصه ... سیمتنان | ... گشته ... خوبان

... گل که ... دم ... | ... سیمتنان

... درد نهان ... | ... سیمتنان

... ما ... | چشم ... روی سیمتنان

... محبت ... | ... کام ... سیمتنان

... خوان ... | ... چند باشم ... سیمتنان

... گشتی ... | ... سینه ... دامان

چو گل هر دم به بویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین | که شد سوز دلت بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ

بدین سان کار او در پا میفکن

چه ... که ... | ور بگویم دل ... دارم

گر ... در غم ... | ور ... برنجد ... دارم

... | ور بگویم ... دارم

او بخوام آنکه در لبش شکر خند — کام بستانم از او یا ده بستان زن

چشم جادوی تو که چشم فتنه بر من — کشته غمزهٔ تو چون خنجر از دم زن

گر چه دادم سخن یار پریچهره — بسر کشیده‌ام سر زلفش بر بر زن

ختم کن حافظ که گر زین دست گوئی در عشق

عشق در هر گوشه‌ای افسانه گفتار زن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان — رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

لبی بگشا و چشم مست بگشای — ز لعل نوش لعلت بچشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

که از رفیق حافظ الا نشاید برید

بیا که پیش آمد در دو شب بودن

دلم را مشکن سر زلف و مشکن — به بیناش فسرده گلزار و مشکن

و گر دل سرکشد چون زلف از خط — بهشت آتش و دامانش مشکن

چو شمع از چشم آید در شب تار — شود چشم به دیدار تو روشن

بگو از دم جگر از غم که گشتست — جهان بر چشم از روی تو گلشن

ز سرو قامتت شمشیم آنگه — همه شب گریان با شمع چو سوسن

ز حسرت گر نتابم در تو روی — چو خورشیدم فسرده آید روزن

ﺑﺒﺒ

گه بر تنگ شکر خنده باید | که اندیشه کمتر فرا پیش آن

چو حافظ مجلس عشقبازی

نمیگوید کسی زو به ازین

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از این شمایل و الطاف چو خوش کردی روات | میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما از نسیم باغ بهشت | عبیر شامه و چین عود مجمر کن

طمع بشهد وصال تو حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

از این مرقع پشمینه نیک در تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید | پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب چهره انوار کز شمع جمال | پیاله خور که خورشید را منور کن

پس از آغاز عشق و جشن مهرگان

زکار ما اگر شو قطعه از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

سر گذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره زابروی چون چشم خوش بگشاید / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا

برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و بهر کوی [illegible] | [illegible] پری شکن

به [illegible] نظر سپر آفتاب بگیر | [illegible] مشتری شکن

چو جلوه‌ساز شود زلف سنبل از دم صبح | [illegible] ز سر زلف عنبری شکن

چو غنچه لب [illegible]

[illegible] شکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | [illegible] خراب کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible]

یارب [illegible] مستجاب کن

[illegible] | [illegible] کن

در جام [illegible] آفتاب ریز | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible]

[illegible] کن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

ز نرگسیم و ناز گشتم و خوش‌تر شیم — که در طرف [illegible] رنجیدن

بر [illegible] از آن نقش خود آب زدم — [illegible] پرسیدن

به هر [illegible] نگشتم چه [illegible] — به خواب [illegible] دیدن

همان نگه [illegible] خیالیم [illegible] — که [illegible] شنیدن

مراد [illegible] باغ عالم چیست — [illegible] چشم از رخ تو گلچیدن

بر [illegible] سر زلف تو [illegible] — کشش [illegible] کوشیدن

ز خط [illegible] پا مور [illegible] باغ [illegible] — که [illegible] دیدن

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — تا [illegible] بگوان

[illegible] — [illegible] بگوان

[illegible] — [illegible] بگوان

[illegible] — [illegible] بگوان

[illegible] — [illegible] بگوان

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] بهتر ازین

در [illegible] لب آن لطف [illegible] — که [illegible] بهتر ازین

[illegible] — که [illegible] بهتر ازین

[illegible] — [illegible] بهتر ازین

[illegible] — [illegible] بهتر ازین

[illegible] — [illegible] که گوید دگری بهتر ازین

[illegible]

که [illegible] بهتر ازین

[illegible] — [illegible] باز رسان

دل [illegible] — [illegible] باز رسان

[illegible] — [illegible] باز رسان

سخن از بیت که ... تو ... بیت — بشنو از ... سخن ... بازار سخن

سنگ ... گشت ... عیسی ... — یا رب آن گوهر خوش ... بازار سخن

بروای ... خلعت — بشر ... سخن از ... بازار سخن

اگر ... بوی ... قلم ... یارب

بر ... بشر ... در ... بازار سخن

خوشتر از فکر ... چو قلم — ... سر ... چو قلم بر سر من

بر ... خوش ... — از ... جام ... چو قلم بر سر من

... خورم ... — ... سخن ... چو قلم بر سر من

مرغ ... که ... خود ... کرد — زخم ... که ... چو قلم بر سر من

دست ... تو ... که ... — تا ... که ... چو قلم بر سر من

بر دم ... از ... دل

... بر سر ... چو قلم بر سر من

دلبر جانان من ... جان من — ... جان من دلبر جانان من

از لب جانان من ... شود جان من — ... شود جان من از لب جانان من

رو همه ... فلک ... — خاک ... روز ... من

این دل ... والله ... — ... تو این ... من

یوسف گمگشته ... مصر ... — مصر ... یوسف گمگشته من

سرو ... گلستان ... قامت ... — قامت ... سرو گلستان من

حافظ خوش ... کمال ...

در کمال ... حافظ ...

... کرم ... بین — ... بین

... شکر — ... بین

... آفتاب ... — ... بین

... — ... بین

... — ... بین

زلف ... — ... بین

اگر ... — ... بین

از ... — ... بین

حافظا در گوشهٔ محراب ابروی [illegible]

از نسیمش [illegible] جسم [illegible]

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید [illegible] شکرشکن

همچو ابروی تو چشمم [illegible] — چون لب لعلت [illegible]

تا رخ خورشید [illegible] — بر تن [illegible] پیرهن

رشتهٔ لعلت [illegible] — [illegible] خورشید [illegible] آن دهن

بوسه [illegible] — [illegible]

[illegible] — این حکایت [illegible] آشکارا [illegible]

محو [illegible] در گلشن [illegible]

[illegible] از [illegible]

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشان ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو

در [illegible] — شرح [illegible] زلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند — با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

برهم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن [illegible] — اکنون تو [illegible] بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

گر مرد ره [illegible] بشنو بجو / تا در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو

دیوان [illegible] / در تو [illegible] هر که [illegible] نگاه تو

فردای روز حشر [illegible] / [illegible] گناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند

بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن دوست گو کند [illegible] | جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گر چه نه درخور همند | اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه از او
ابروی دوست گوشه محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کاینه ایست جام جهان بین که آه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه از او
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامه من شد سیاه از او
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعله صبحگاه از او
آبی بروزنامه اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه از او
آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد

خالی مباد عرصه این بزمگه از او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس وفا و مهر از او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را ملامت جستن زورست / که از تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو

ندیم داری به پیشانی چو دف عشق گر — ور قفای خود بیرون داده ز جوش پرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظا این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در غم خوبان رخی چو گل خود داد — خیز شکن زلف خم چین خوشبو

هست خوش ... خلق شب — سیم تب تاب عاج سنگ دلی دارد او

لعل دهد در دهان شکرت لب بسته — زلف به خم چوگان برد دل همچو گو

گر ز ره بخرد الف بالا عنبر — به غالیه می‌ساید در دل بچه چشم او

گفتی سخن خود بیار باز بیاید گفت — دیگرش تو بستم کفش سخن باد او

به کوی تو آن بیشه گر باد کنم صبر — گر باد گوش بشنو سخنم به گو

به لذان می بیشتر زار گوهر — بخوبه بدا گر شب بود دل کار نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو — باده دلکشا بجو تازه به تازه نو به نو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی — بوسه ستان به کام جان تازه به تازه نو به نو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور به یاد او تازه به تازه نو به نو

شاهد دلربای من می‌کند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه به تازه نو به نو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

قصه حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خود شیوه محبت از آب چشم نامه

از بس که ساز ظلمت ناکه نقاب بنوشت | کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین

حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای | آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ چشم | مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر بلبلی که زد دم در گلشن تو نوشت | نجلا ز رنگ داده ... کشیده

در قصه حسن پاکت ... چشم ... | کو این کمر کشیده ... کمان کشیده

تا کی کند دل ما چون مرغ نیم بسمل | شد زآتش محبت در خاک و خون طپیده

از درد سینه هر دم ... | چون غنچه چند باشم ... آه کشیده

کز دست من بگیری خواجه باز گویم

کز عشوه یار ... قد چو سرو آزادم

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای | فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم | مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ | چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست | مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه   مرا ز حال تو با حال خویشتن پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود   بحلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی   ز شمع روی توام چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد   هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند   بغیر خال سیاهش که دید به دانه

به نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

ز غیرت رقیبان ز پا فتادم دوش   نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که با تو نفس می زنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار افق کنید نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده   صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک   رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد   یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت   روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر ره که گشت چشم دری شب نمی | یا رب که هم عیار داوران ندیده
گر خاطر شریف برنجیده شد ز حافظ | باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی به ضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز روی صدق ملکش بوسه بر جناب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
به هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی | و صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می | ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوهٔ داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه

سر الهی است آنکه نه فرشی / که بخشد جز تو ای سرو یگانه

وجود ما معماست حافظ

که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی گرفت خاطرم / ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده

واعظ که در نصیحت می‌کرد منع ما را / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این گوهر روز دیگر کی در کف فتد این / گر شاهد طرب جو با مهوشان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گلزار و فصل حریفان قانون چو بشنید / با بانگ رود و چنگ با یار و جام باده

مطرب چو چنگ سازد نوشابه داد گلگاه

از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

روزی نتابیم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد / صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع کار راه دور است / صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بدوش خرقه بهم دوختم / امروز صلح جانان صد دوش اله

شوق لبت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه　　استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم　　اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند　　آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان　　یا لیت شعری حتام القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی　　خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ [illegible] تسکین دل را

گر می‌شنیدی پند نکوخواه

[illegible] برافراخته‌ای یعنی چه　　مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای　　قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب　　این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی　　بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان　　وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول　　عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله　　در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد　　چرا به حشر کنندش گناه [illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

غلام همت رندان بی سر و پایم　　که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برادری ز خرابات جو که صاحب حال　　دلم ز صومعه و خانقاه گشت سیاه

برو به کار [illegible] حافظ

تو این [illegible]

وصال او ز عمر جاودان به　　خداوندا مرا آن ده که آن به

بشیرم [illegible] کشتم / [illegible] از دوست [illegible] به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

به داغ بندگی مردن بر این در / به جان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رود آب حیات است / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر / ولیکن گفته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

کلک تو [illegible] / [illegible] جواب نوشتی

[illegible] عشق / در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین / به سان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

مرا اگرچه بسیج ندارم نزد درویشان | ز هر کار صوابم فلک کن غلامی

امید هست که زودت بکام شیر ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال | اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ

که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

الحق که ز نرگس یار چمن چو بهشتی | ساقی می گلگون طلب ای لب کشتی

نقش غلط از دهر کسی نگذارد | بشنو که چنین گفت آن پاک سرشتی

گر صحبت بد کرد بد از دهر سنگ | بگذر تو که در سر از آن خشتی

جهد ار چه ز حد بگذرد حاجت نیست | آنجا که عنایت چه خوبی چه زشتی

راهزنه دل نقش غلط بر زاید | ای زاهد اگر طالب حور و بهشتی

ترسا بچه‌ای مست که حافظ

حیف است که همدم که اهل کنشتی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ

گر طاقت انتظار داری

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد | آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گله زلفش با باد همی‌کردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دور دولت آدم تا صبح سلطنت | شاید کسی ندیده است این علم الهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا بارئ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برافتد تا تو جهانپناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند / چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / به چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی / اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی / باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

گر کیمیای عشق به جان می‌خریده‌ای / از دل تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مدرج است / وان را فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک / و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت آن لعل شکربخش | شاید که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت | وقتست که از بارگه سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی | شاید که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو

باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی | آب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ | شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت | وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ | هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله چیست

از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی | در هوای لعل عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر روی خوی

می رخ از چشم آنگهی آبی و آب | از شبی می رفت و کم میکرد وی

امشب از نقش خیالم دوست | بود خون دل تا بهر کی می

چمن بین ساغر مجنون ز شوق | گر ز غم آید تا بخیزم بی

نی وه لب لعل ساقی نهید | چنگ از درد نی گوید ز

آنکه هر جرعه جان نسیمه | جان از او بشناسد و جان داد پی

با تو روی کس که فلک ساز کند | باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کی عطا | زنده حاتم با بخشش گشت طی

چنگ از وقت مطرب چه کند | گو رگش بخراش تا بخروشد از وی

جام می برکش آر و چون صافی بخور

غم که جم که بود یا کاوس کی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرام عاشقان در کن | کار من زین شغل می‌بینم ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما | سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال | تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آن که تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت در رکاب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن | تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست

حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دائم به خویش مغروری | گر تو را عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا | به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سحر بجای اوراد ار بیش کنی
که دعای سحر صدق غرض کار کند

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو به هنگام وفا گرچه ثباتت نبود / می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

مه ما شد فلک و ترک جفاکاری کو / تویی ای جان که [illegible] داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری / بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

گر خود [illegible] شغل کار خود بپرس / هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده [illegible]

با جلوه [illegible] سربلندی [illegible] پستی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

اگر نه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زهی کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

ملا که از رخ تو ماه شب تابست | که به فروغ ستاره پروایی

گذارست دل آتش بخرده خواهم [illegible] | بیا ببین تو اگر میکنی تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم ز داغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مدار سری کو فتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از او غیر او تمنایی

ز شوق سر بدر آرند همچنان ادا

اگر شکسته فغانی دریابی

به عهد الله رسوم بیوفایی | نماند از کسی نشان آشنایی

بر انداز قاعده رسم خسیسی | کنم [illegible] رسوایی

کسی کو فضل [illegible] | نمی‌پسندند [illegible]

کسی کو جان [illegible] | متاع او بجو [illegible]

اگر شاه [illegible] | که دارد و قلعه روشنایی

بخشند شرح [illegible] | اگر خود [illegible] شد سنایی

خود گرفتم که شمشیر کشد | برو صبر بکن [illegible]

بیا ساقی از آن پیاله بنوشیم

که گر لب بعقبی رسانم

برو ساقی به بستر که داری | که دارم [illegible]

بخور [illegible] | [illegible]

ملا [illegible] | [illegible]

برو [illegible] | که کردم توبه از [illegible] کاری

بیا دل [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

بیا ساقی [illegible]

چو [illegible] گذاری

بشنو این نکته [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهد با آنکه در ایام گل و عهد شباب … عشرتی با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف … که اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان … گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات … مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن … که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می … علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار … که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند … مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو … منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است … بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر … فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی … که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نمانده سخن طی کنم شراب کجاست … بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد … ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

[illegible] … [illegible] که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را … ز لعل روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست … تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت … بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

[illegible] حافظ

[illegible] که تو دانی

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

چو من خیال رویت جانا به خواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی / می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم / پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

[illegible] / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کآشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم پیاله عقلم که دفع مخموری

[illegible] / [illegible]

ز سحر غمزه فتان خویشتن بگذر / [illegible] مغروری

[illegible] / دریغ از آن همه [illegible]

ادب چه ... [illegible] | اگر ... [illegible] ... بدستوری
[illegible] ... | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
[illegible] ... | [illegible] ... محمودی

[illegible]

[illegible]

ترا که هر چه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آن دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو زان لعل لبت [illegible] ... گوید | حدیث ... [illegible] ... داری

چو گل ... [illegible]

چه غم ز ... [illegible] ... داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن میبینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست | که تو خوشبوتر ... [illegible]
سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین یاد که گرمی ز سر منزل عشق | راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای شمع طراز | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیدا این اثر دولت بهمن جاهی
مع اللّه بمقعد صدق مکینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانه | هر که شد خاک درت رست ز بیگانه
سر بسر از سر کوی تو نیابیم رهائی | کار دیوانه بگیرند بزنجیر است نه
خام را عاشق پروانه ز رخ ترت | نازکی ناز ز رخ شیوه بجان افشانه
با تو آرام گرفتن بجز از تو نگار | با تو گستاخ نشستن بجز از جرأت نه
فاش گفتم ز قضا قصهٔ تو سر دل نه | چند پوشیده بماند خبر پنهانه
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو | دلفریبی است که بر چهرهٔ تو نشانه
در خم زلف تو دیدم دل خود را بازی | کمتر از چونه دو چشم تو بسی از زنده نه
گفت آری چکنم کار بسر ایمن | هر که دارد بخود تربیت سلطانه

سالها مدح تو حافظ کرد و حجت
بهر اگر بسر این گوهر نکته

جای حضور گلشن زیب تو بس بهای | زین دولت و مقام که عشرت فزای
ای کاخ دولت تو چه گاهی معراج آب | در شاخ و گلشن تو بسایه هوای
هر صبح در هوای درت سکه بر جهان | جمشید جشن صبح بکام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی | خاک تو همسر آب خضر زندگی فزای
ز خلق و کاخ تو هر پای بجا است | عنبر فشان تو صبا را گره گشای
هر غنچه بشکفد از دم صبح و نسیم | زلف صبا زرنگ حنا تو دلکشای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب | جمشید در حریم تو چون بسته پای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان | چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانه ز سر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میانه دایره آی

بخنده گفت که نقطه برو چو پرگاری

چو در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند از این جفاها / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دوری که از تو دیدم / از [illegible] داغم که چیست آخر

[illegible] / تا [illegible] آیین هوشیاری

در عهد تو ندیدم [illegible] / از [illegible] بویی ز بیداری

[illegible] / از بیکسی [illegible] بیزاری

دکان عاشقی را بسیار دیده باید / دلهای [illegible] از جهان بیزاری

گر به هوی [illegible] کنم / سر بر نهادم از ننگ [illegible]

آخر ز [illegible] حافظ

تا چند ناامیدی تا چند غمگساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال [illegible] / هزار [illegible] بودی

کسی [illegible] / که تا [illegible] بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی

چو نقطه حافظ بیدل در میان بودی

چه فتنه‌ای که [illegible] همه جا / چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌ماند

نه صورتی که کمال [illegible] / نه قامتی که [illegible]

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام [illegible] / [illegible] که [illegible] هزار چندانه

خم چو چشم تو [illegible] / دلم چو زلف تو [illegible]

ز جستجوی تو خستیم ای همه نفسم — میان خون دل و آب دیده بنشانه

زنگ پری عزیز تو سر نکوام — کرم نکرد فلاقی بسر بجهانه

ز چرخ سپهر جفا پیشه و اعلام — ز روزگار نهالست رو بویرانه

ز روی لطف و کرم مرحبا

چو وصل دوست نظامی بعزم بیدانه

خوشتر از کوی غلامان نشد جایی — که به پروانه بسم مهر جهد دلانه

آرزو بیکسم از تو به پیمانه — شیشه باده و کنجی و دو زمانه

جز منی در مصاحبت و مروح و طرب — دارم او دور تماشای مبارک زمانه

به گرگستر که در دهر چو من شیدا نیست — نیست این جز منم و بوالهوس دیوانه

شما غیر تو در خاطر ما نگنجد — که کلانیست بغیر از تو ز گنج پر دانه

بدور شمع پر پرکس شعله کشی — نخم بر کرد جستن و دانه

بهم کنار ز بحر و سر و عالم نقد

زانکه هست ازید امروز بغیر فردا

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی — تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

به فقر عبادت و فقر و قناعت نشیع شور

کاین ملک بهتر از ملک سکندری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی‌بالایی

سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

نگاه‌دار [illegible] خدای [illegible] / [illegible]

ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب / که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

[illegible] خسرو شیرین [illegible] / ز حادثات [illegible]

به روز واقعه غم با شراب باید گفت / [illegible]

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم به خواب خوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد / ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن کو ترا به سنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

جانها نثار کوی تو دلها نیاز باد   کز همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی   آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا   و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم   میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب   گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی   کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق   این را تغیری نه و آن را تبدلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری   مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد   این چنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ   همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی   طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی   عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهانی دگر است   تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت   این تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور   چشم سری عجب از بیخبران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ   سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت [illegible]   که مرا [illegible] ز تو [illegible] میداری

[illegible] در حسرت و غمزه   همه را بسته و دل گران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار   دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف که از پخته شود هر خامی   گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت   ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل   صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد / که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که به میخانه برکشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو به دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست / به کشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی به نام من درمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آنکه / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم / ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این قوم نمی‌آید خیز / دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگرباره رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها / یک دو روزی به سر افراز به تحقیق بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقیا بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان‌داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و طنبور و ارغنی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیاء روزگار [illegible] / گر نیست باده باز نماند ز هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد چین و شام و به اقصای روم و ری

بسوز [illegible] ساقی آتشی در نهاد انگیز
[illegible]

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمیبینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل کار خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

ای سکندر ننشین و غم بیهوده مخور / که بخشند تو را آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

سلام الله ما کر اللیالی / علی ذلک المکارم و المعالی

علی وادی الاراک و من علیها / و داری باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگه دارش بلطف لایزالی

تو می‌باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی

پیاله بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم — صدای چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

کمال الشیب فی وصل الغواری — سوی تقبیل وجه اشتیاقی

وصال دوستان روزی ما نیست — بگو حافظ دعا بر جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی

ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

من قطعه از لطیف لطف

بلیل مظلم واتسهادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بده تا بر آسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست | عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می | به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس | نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد | که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام | رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هر دم | مده از دست جام باده هی هی

چو جمشیدم در پیاله دید اسرار | بباید کشتن ای مهر گوهر می

تو با سلطان گل خوش باش و خوش نوش | غنیمت دان خلاص بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی | حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ای روی خوب تا کی [illegible] | یارب کجا نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی | کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری
به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی تو را برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
ز نافه گیسوی مشکینش می‌برد باد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | تو را رسد که غلامان ماه‌رو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
دهانش گفتم و خندان ز راز بخشید | اگر تو نیز به ما هیچ گفتگو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او | در کار یار باش که کاری است کردنی
گر بشکنم ز خمار تو ای دوست سر چه باک | چشمانه خمار جهان که بشکنی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده | تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خرم شود و برشته تو خوشتر که بر گذر

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | به عذر نیم‌شبی کوش و ناله سحری
بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند | صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن | وز این معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
مرا از این ظلمات آنکه رهنمایی کرد | دعای نیم‌شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاک

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآب روی نکویی چو سرو کیست
چنین بدیع جمالی ز آب و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آن را که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو ننازد ز قد و قامت و رعنائی — بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در دام تو عشاق چو قلم گشته به زاری — چون نامه چرا گشته ز الطاف نخوانی

از حشر میازار حافظ غمزهٔ خود را

کز عشق رخت ماهرویان به جهانی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی — که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته — به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت به که گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بنامه‌ای پیامی نه بخامه‌ای سلامی

برو دیده پس ببین که نماند پیر شیخی — ز خراب گوشه‌نشینم و قمار بی‌ریامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

مخمور آن دو چشمم یارب کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد — ای دل چه سود داری در دیده سحابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ دونان — انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می‌نهی دل بر یار و در جهان — کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

میخواه و گلفشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست / طرف کرمی بربند از شمع نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزلگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روحفزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که چرخ از نامه گنه بشو / آب نبرد آتشش معجزه محمدی

شعبده‌ای باز کنی [illegible] | [illegible] روی

از چه بیهوده کشی تیغ جفا کین من | [illegible]

گر تو با این جمال [illegible] | [illegible]

نقش [illegible] | گر [illegible] دل [illegible]

جان [illegible]

ای [illegible]

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی

دل به می دربند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاکسان شو در قدم نی همچو آب | جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز | در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی | کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد | تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب بازآ | کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ [illegible] | روشنی [illegible]

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بی‌قرار من باشی
دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی | شبی انیس دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او | اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم شبی | به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
خم زلف به نام ایزد که مجموعهٔ دلهاست | مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست | بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است | خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت می‌دارم که بگشاید گره ز ابرو | خدا را ای فلک یارا گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

الحمد لله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
برشکن طرهٔ ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

بجو و حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

از نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ دل نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر بنی همه را یکی نظر بود
از آن مسیح بدن کار من بچو زر بود

ز شوق وصف تو می‌پردم سر چو پای جانانم
دریغ اگر شمع زنان ازین محبت بود

اگر برقع رخ بگشای ازان ماه چهره بود
مدام از نرگس مستش جهان پر زور و شر بود

همش مهر آمدی زین رو آتش نخواهد
گر از دهان می‌نالم بیار او درد خبر بود

دو صد عشق کز ملال دردی ز هجران نبودی
مبارک ساغر بود چو عشقش نبود اگر بود

بگفت کس نشنیده چو لفظ شعر در عالم
اگر جوهر معنیش را ز لعل او شکر بود

شاهی که پناه ملک و دین است
در خلوه ... در آفرین است

نوباوهٔ خاندان ملک است
گلدستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمان است
هم شبه خلیفهٔ زمین است

آثار و دلایل سعادت
با طلعه چو نورش آنچنین است

در ملک جهان بنوشاهی
انصاف تو کوکب قرین است

در خاتم قدر او نهفته فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش به میان کفر و اسلام سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف قدرت او دربار
شمشیر به بازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی در غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز به شمایل تو سروی نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری هم برج جلال را تو ماهی
در خاتمه از خدای بخشی بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو خطبه کرد چرخ منشور ادا نمود فلاهی
بر سلطنت تو بی‌تکلف تمکین تو میدهد گواهی
نام تو تعین که می برآرد آوازه ز ماه تا بماهی

گوهر که لطیفه‌ها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا ای غرهٔ دولت تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری از روی مبارکت هویدا
بر دامن حشمت تو کوتاه این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو دیدند نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت ابر گوهر لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانه
کیوان به در تو پاسبانه

تا پای خدای پایدار است جز عرش بلا سپهدار است
هر آرزوی که در دل آید ایام نهاده در کنار است
توفیق رفیق در تمنیت تائید ندیم در یسار است
نصرت که جاودان رکابت در روز کمینه دستیار است

آراسته چون بهشت کشور | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپایست روزگارت | تا دهر بپایست کار کارت
جاوید بعز و جاه و دولت | بادا همه چیز بر قرارت
آنکه چو خلف خجسته تن | دربست به بخت کامکارت

کارت همه حفظ کردگارا

بادا همیشه انچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکوست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام [illegible] | در خلوت رخش بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کند پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز زلفان تو بگریخت | بیداد بتیغی که جان ندارد
از بهر دلم اسیر تیرست | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نیندازد | تیری تر ز دو سر جهان ندارد

منظور شهنشه است و دارا | بر ملک سکندران ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین

شه معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ما هست | جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش سبو و جام چو هی
گر زنده دلی ز شور مستانش | در کیش جمال مستان جی
یا دوست درا بسوی دربان | کو نیست بکوی عشق راهی
امروز اگر هست در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفتان بزیر اورنگ | بی آمده در عشق سراپا
مردم نگران بروی خوبش | در شرم ز ظلم و ضعف خویش
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر دل ما شکسته تا کی

بادا که ز غم تو دور باشیم

در عیش جهان کامکار باشیم

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند برت بغم سپاری
از زلف تو خاطری پریشم | بر شیوه کی و چه خماری
ای جان عزیز ز بیدلان | تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که ترک تو بکردم | کی بودم خسته سازکاری
گفتم که از آن سر تو رفتم | دست از ستم چه برداری
چون هست امید آنکه روزی | رحمی بدل خسته چه آری

آن به که ز مهر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه | در ده بسرم جام یگانه
تا در سر ما ز عقل باشد | لذت ندهد می مغانه
برداشته اند صبوحیان | مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب خوش نوای یکدم | کم دار ز کف دف و چغانه
بر گوی چراغ وصل جانان | چون شمع بسوز دل ترانه
از عشق تو خاک شد وجودی | تا چند خوری غم زمانه
دردیست که آتش غمی هست | در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا | دریای فراق را کرانه

آن به که ز مهر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در شهر عشق اگر اسیرم | نه بهره ز غم تو بر بگردم
با شرط دل ما و خون بگیرد | کز گوی فلک ز بن فقیرم
پیوسته کمان ابروت کش | از غمزه همی زند به تیرم
شکلی نتوان ز دست شوقش | کز تیر فلک شود دبیرم
هر غم که عشقم ار به حلقم | غلط غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی | بنشینم و ترک سر بگیرم
هیچ گره ز زمانه ستمگار | وا از تو به بند غم اسیرم
آن به که ز مهر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت گلستان طناز
برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بگیکا — برخیزم و تو به پیشگم باز

از حسرت روی گلعذار چه — شد فاش سر نهان بر دوستان راز

تا چند چه جور بر اسیر ناکام — در عشق چو چه که آغاز

سرمایه عمر داده بر باد — هرگونه غم و ترک اش انباز

در آتش عشق و هجر غم — می سوزد و با چه کند وی سازد

حالا چو نصیبه بر داشت — بوسیدن پای او سر افراز

لیکن به که ز مهر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی گل اندام — از عارض تو خجل شده شام

بازآی که هجر جانگداز است — بهواره ز غم قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد میسر حالا — قانع شده ام بجز ناکام

مائیم و غم فراق حالا — تا چند کجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کوی تو نیست — در راه تو نصیب ما بایام

مقصود وجود حافظ چیست — جز صحبت یار و باده و جام

حالا چو قمر شده محاق — کام دلم از تو ای دلارام

لیکن به که ز مهر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان جانم و آرام — امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال — نور غم تست سازگارم

تا رشته از کف دم آرزوت — یکباره ز خویشتن برکنارم

در آرزوی وصال حالا — عمری بفراق میگذارم

امشب که نیست حال از روشن — طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیرم گریبان — من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد میسر حالا — کام دل خسته فکارم

آن به که ز مهر رخ نتابم — شاید که مراد دل بیابم

ای زخم غمت توام مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو قبلهٔ جان | چشم سیه تو حاکم دل

او در دل و دود او در آتش | ما در غم او و تشنه غم دل

نقش تو یکی شد آنکه غم برد ای | گیرم سر خویش یکدم دل

حافظ چو شود اگر ببیند | نوری ز حضور عالم دل

چون گل بوصال او شکفته | تا هستی تن مسلم دل

آن به که ز مهر برنخیزم

هر که مراد طلب سالم

هر شب نه دامن دگر از دو کار | بر هم زنی و بسته چشم ام

همی دانم از در کار گفت | ز ... در مجلس گرفت

خوب جهان قصه ز در ازت | بین که به پایان نیکش نیست

دلا در جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب | که دیده‌ست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش | کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش به باد | که کس دخمه نیزش ندارد به یاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی به گلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود

به مستان نوید سرودی فرست | به یاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون | [illegible]

که خاطر به ره آتشی | [illegible]

مغنی ز راه خسروانی سرود ده | که با حریفان آواز ده

که از آسمان مژده نصرت است | که کار عدو وقت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن | به قول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای | به ضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آواز خنیاگری / که ناهید چنگی به رقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / به آیین خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی به حالت رهد / به مستی وصلش حوالت دهد

مغنی چه باشد [illegible] / [illegible] تا چه آرد به دست

شنیدم که چون جم [illegible] زند / خروشیدن [illegible] رود زند

مغنی کجا شد [illegible] / ز بلبل [illegible]

همان به که خود را به مجلس آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی [illegible] ساز کن / نوائی [illegible] آغاز کن

به یک نغمه [illegible] / دلم [illegible] ساز

مغنی کجائی [illegible] / دمی آتشی در دلم درفکن

به رقص آر [illegible] / بهم بر زنم کار و بار عجم

مغنی کجائی [illegible] / [illegible]

چو خواهد شدن عالم [illegible] / [illegible]

نز

مغنی کجا قول [illegible] ساز / که بیچارگان را [illegible] چاره‌ساز

تو بنواز [illegible] / [illegible]

مغنی [illegible] کار بند / ز قول [illegible] دلپسند

چو غم لشکر آرد [illegible] / ز چنگ و رباب و [illegible]

مغنی تو [illegible] / زمانه [illegible]

[illegible] / [illegible]

مغنی کجا [illegible] / بیا تا [illegible]

که با هم نشینیم [illegible] / [illegible]

مغنی ز اشعار [illegible] غزل / [illegible]

که تا [illegible] / به رقص آیم [illegible]

[illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]

فروغ دل [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

چگونه کنم شرح گفتار او ... که عقل است حیران در اطوار او

چو فردوسی از قصه صبح آشکار ... [illegible]

برآرم به اقبال دولت دعا ... کنم روی در حضرت کبریا

که یارب به آلاء و نعمای تو ... به اسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم ... بحق جلال و بحق عظیم

که این شاه را در جهان [illegible] ... به اقبال خسرو [illegible] تاج بخش

[illegible] ... فلک تا بود [illegible]

خدا یو جهان شاه منصور باد ... غبار غمش از دلش دور باد

بگوهر [illegible] از خسرو جم نگین ... شجاعی بسلطان دنیا و دین

مظفر [illegible] در جهان [illegible] ... که منصور باشد به اعدای اسلام

فریدون شکوهی و [illegible] ... [illegible]

فلک را اگر در [illegible] ... [illegible]

نه شاها [illegible] ... [illegible]

اگر ترک در دشت [illegible] چین ... [illegible]

هلالی است چتر تو [illegible] نظر ... که دارد بسیط زمین زیر پر

کلاه سکندر [illegible] ... به فال [illegible] کشف کن حالها

چو دارای وصف [illegible] ... [illegible]

ز نظم نظامی در این چرخ کهن ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

زمان تا زمان از سپهر [illegible] ... [illegible] فیروز [illegible]

از آن سر که [illegible]

برو نصرت شه [illegible]

بیا ساقی آن آب آتش خواص ... به من ده که یابم ازین غم خلاص

[illegible] ... [illegible]

بیا ساقی این نکته بشنو ز من ... [illegible]

دم از سر این پرده بیرون مزن ... [illegible]

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن غوطه ده در فرح | که یابد ز فیضش دل اهل فرح

بمن ده که از غصه جانم دهد | نشان ره بزم جام جم دهد

بیا ساقی آن می که بی پرده گفت | دل خسته را همچو پیمانه جفت

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن | خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تزیین کند | به بستان دلم شکر [illegible] کند

بده تا بنوشم شبانه بسی | کز آتش غمش درد دلم ببر

بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان | شود در کنارت گنج روان

وزین شیخ کو بر [illegible] | چو [illegible] چگونه کنی شب بخیر

بیا ساقی آن جام [illegible] | که بر [illegible] معروف

بده تا صفای درون آورم | دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی انگور کش چوب دست | زر و زور [illegible]

هذه الایام [illegible] فیه نجاح | که در باغ جنت [illegible]

بیا ساقی آن جام [illegible] شرر | و بر دل کشد [illegible]

بده [illegible] صفحه [illegible] کش | جهان [illegible]

بیا ساقی از پیر فانی عمر / ببین دور کن کهنه‌ای عمر

که می عمر را تو بیفزایدت / درین دور دم از عجب شایدت

بیا ساقی از عیش کام / که بی می ندارم من آرام

گر از بحر خاطر ... کند / دل از می ... در کند

بیا ساقی آن می که جوشیده هر / بر آتش ... خم ریز بعد

در این خم خرقان عرصه رستخیز / تو خون صراحی ... خونریز

بیا ساقی آن می که ... / که از کار آن می نه از آتش

قدح پر کن از ... خوش / خصوصا که ... و بخشش بعد

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که ... باده نسیم

از آن لاله که ... بادشت / بمن ده که در آن دل ... است

بیا ساقی آن جام لعل صاف / بده تا کی این شیشه و ...

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بریز آتش بر سر دام اسلام

بیا ساقی آن باده روح بخش / بده تا نشینم بر رخش خوش

تهی شد ز همسایه ... کنم / به کام دل آن ... کنم

بیا ساقی از من بر او سر شاه / که بر شیر ... جم کلاه

دل از قیل و قال سکندر بشوی / پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

بیا ساقی آن می که از جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که گردم به تأیید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که گویم ترا حال کسری که

بشو قول دهقان در این داستان / دو ... در بزم کسری سخن

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / به کیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکی او دل گواهی دهد

فرو ده که ناگه ز عیب ... / خرامم به عشرت ...

بیا ساقی آن جام جم ... / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته‌بند تنم

بیا ساقی آن جام جمشید ... / که دل را به فردوس ...

بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن قبلهٔ پیر کهن | ز جام جم پایه مرادت کن
چو شستم نگین از دم من به زشت | ببین کز دم من سر خود چه شست
اگر همچو جم جام گیری به دست | ببینی در آن آینه هر چه هست
بجز دور پایان فلک ز نه | دم خسروی در ده گردش زنه

که ساقی فلا چو مستانه نقش ره

ز چو خشتر جم زهره فلاکه

تبانیر صبح از لبش نور | گشتن آینه هر دم از نقطه جهد
پیاله خورد از قلم در کشیم | بنه عالم علم در کشیم
ز جام و باده هم در دم زنیم | بزن آب بر آتش غم ریزیم
بیک امروز بیکار خود | چو دست نشد دیگر نخوردیم
دو آتش که هم طرب ... | برزم طرب جمع بر دا نشستند
از این دانگه در ... | بر نشستند ... چرخ ...
این ... در ... گذشت | ز ایام عمر آنکه بر دور گذشت
دریغا جوانی که بر باد شد | خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقی آن می که تا دم زنیم | قدم بر سر ملک عالم زنیم
سبکباش در عالم کام بره | دل از کشتی عالم نهانم بره
که این چرخ دولاب انجم شمر | بسی باده دارد چو جام قمر
کسی کو زر ... طلب ... سیل | ز ... ناکام طلب ...
جز این هر که ... کار ... | جز این ... کار ...
تو در خانه ... شدی | که ...
بر این ... | ... کز ...
به پیمانه آن آب آتش فشان | از این ... کز ... نشان
که در تربت این ... | ... آتش ...
فسرده ... | شنیدم که در عهد ... جم
نوشته است بر جام ... | که ... از جام ...
اگر پور زال ... | ...
ز ... پیر آموزگار | ... روزگار
که این منزل ... | در این ...

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که به بود از رنج لعل و یاقوت رنگ
ز ظلمت در آورده آن چون روان | نه آب ز ظلمت که آفتاب جهان
شهانی که اینجا نشستند شاد | برفتند و از کس نکردند یاد
که دست جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلقوس جی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چو بردند عدم کام بر داشتند | درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندرین سپنجی سرای | که هرگز نبودی بازمانده بجای
در آن بینش دل ز دلها کجاست | باد آشنایی به بیگانه راست
درین داد و ستد نیابد کام | مجال محال و مقام مقیم

برو طرح کن این سقف طارم بلا
قلم درکش این سقف پیکار را

بیار ساقی آن آب آتش خلاص | که هم تکیه با هم ز آتش خلاص
بیار ساقی آن پیشتر رفیق | تو آن نقد یک جام مردان رفیق
فرح در ده انگه بره دور دم | سرشت که دیدیم از یکباره بیم

در این ده که وهم سپاه کشند | که پرزانوده را بآتش کشند
اگر عاقبت خیز و دلدار شو | ور از آب خود خاک سخاره شو
دم از دل زنانه شود دلکش | دم گرم خلطی دم سرد کش
بهر کار دلالان هشیار دان | ره دیده توشان عیاران

شو قید این دیر تنگ مغاک
که ناگه فرو هسم سیاه تیره خاک

بده ساقی آن جوهر روح را | در آن دل زن این محرم روح را
که در آن چو جام از گنج گنج | اگر عالمی باشد از آن رنج
چو بنیاد عمرت نه پایدار | بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دست رسد دست گیر | که فردا ازین نشد دستگیر
شه دادگستر که نامش بود | نگر این کله که با خود چه بود
تو نیز آنچه کاری بجان می دروی | چنان کاشته می بر آن روی
رها دیدن باید کسی از پشت خاک | ور رنگ نقش نبرد بروز خاک
بدین حقه سبز چندین مناز | که هم همه باز ازین تیره باز

بده ساقی آن آب آتش‌وشا | چنان خوش که زاین ملک مهرها

که هر جا که خشتی که در منظر است | سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود | رخ ماه رخی دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشن است | قد دلبری زلف سیمین بر است

شنیدم که شوریده پیریست | بخمخانه پیسکنده در بست

که یک چند از این کسی نشان | بین سفره پیر و زر دامنان

بجز خرمی شادی از این سرشت | بجز خاک خاکان دل این سرشت

که هر کس درو دید کرد از نهد | ز کاخ خم درد بر از جو نهد

بر پیاله آن تا شیرین گلاب | و شیرین بیمار آرد بیاب

که دارد او داد از قدر نهد | بدان در که دهد جهان قدر نهد

چو زین دام نشر روز فر خورد | بجز گور و تابوت و تخت

اگر هوشمندی پیاله فرش | چو دوشی دمی باده آنگه بهش

کز این طول آنگون قفس | نبیند از این دانه ... کس

ادراک

درختانه و بی بخت ای گرب | ره میفروشان میخانه بر

گر آتش ز خلاصت دهند | ببستن ز هستی خلاصت دهند

کمالی درون آورد ز جوش | بوحدت رسی چون فتد در سر

که ما فقر چو در عالم کجا رسید | چو از خود رهی در بی کجا رسید

مزن لاف که گوهر هستی پاک

بآئین مرا شست بدیدم بخاک

تابوتم از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید

به آب خرابات غسلم دهید | پس آنگه بدوش مستم نهید

مرا زنده بر گور خم چو شراب | میاید درو ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من | ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب

که سلطان نخواهد خراج از خراب

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی

وشها ده سر کوه اگر کس — ورده اندر کهی در آتش پس

بیا تا حالت کوکو کنیم — مرا از هستی همچو آزاده‌ایم

کهی نیم دراز خشک چو — چرا کاهی ز الله‌ام و خوش

که خلقی گوید ای رحمن — رفیق یکسان یار غریبان

که خضر مبارک پی درآید — زمین همتش این ره برآید

کرو قدرت عطا بر وطن آمد — که قلم لا تندرد فردا آمد

که روزی ده ورد درد سرکشی — همیکنید این متاع ای قسمی

و در حالت چه در انبانه هر — بیاو دل بسته کرده ام وار

چو لشکر ملال و کشاده از دام — و از سیمرغ مرغ … شکارم

بکشا بخت آن آتش — که ازو خود … آتش

چو آتش سرور دل کاره — ز فکر جمع … سپاه

ده جام … — و از قهر شو از چرخ …

لب ز چشمه و طرف جوئی — نم اشک … کشکول

بیاد رفیقان دو دستداران — … که تو با ابر بهاران

چو زادی آمدی آب … شیر — مده بخشش ز آب چشمه … شیر

نگردد آتشی همدم … — مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بر چهره زد تیغ … — که گوشی خود … آشنائی

برفت و قمع … — برادر بادر … خس …

که خضر مبارک پی قافله — که این شهباز شهبازانه

چنان … آورده … — که خورشید خضری کرد …

تو گو … — ز عطر …

چو … کلک آرم تقدیر — تو از فهم و قلم سیر تقدیر

مقالات فصیحت که … — که حکم … در کلک

رود از ابا … شمشیر — در آن بحری که …

بیا ور بگفتی ز آن … امید — مشام جان معطر ساز …

که این فیض … — نه آن آهو که از مردم رمیده است

در این ملاء … — که صد …

پر … — … آتش …

سخن کش کرا باید است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ در این معنی مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

اگر کسان نه قدری پسندی
شب نخفتنده و در بستندی

تا که از جور جهان خسته
پاسبانان بنشستندی

بار هم خوشه که گیر کرد
بنشاندی کمر بر آمدندی

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد
توبره افشاند و گفتا که مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست
تو بفرما که فرید همه عالم ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت لعلی اگه میکنی

با فریب این خم زنگارگون بیدار دام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سهل است و نرد
وقت تست ار داد هفت و نیم از ده میکنی

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شاها مثنوی بهشتم رسیده است
رضوان سر ره داد و در آن یاد بوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب
شیرین و نازک و خوش و لطیف گوی

گفتم در این سرا چه زنی حلقه گوی
گفتا ز بهر ملک شه خوب چهری

گفتم ز صحبت من مفلس بکار رسید
نقد کالای خویش خوانش و کامم بجوی

تو که گشت نکهت سلطان ادکنند — کز جور چرخ کم شتر و گر بها دهید
بعدی نشسته بر سر سجاده قضا — خیری دگر برتبه سر دوری رسید
آن نه که گفت چشم و چراغ جهان منم — آن خیر گفت همچو من در جهان که دید
در اصحف نامه ز بهر چند ادکوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها ز ملامرار که مفعول می‌کند — گردد بروزگار تو فعل مایزید

هر مسند ار چنان نه بر و چهش شاه وزار — گرچه نیست نه که کارش از کیا گشاد
رو تو گل کرخ نیست ناکران کاکر — نقش هر صورت که نو یکایک رو نشاد
شاه هر مزام هید و صبح وظیفه — شاه نفسم همیده چشم گشم و همچو نشاد
کار شاهان اینچنین تو داری قضا — داد و دیروز می‌رسانی نوش لطف نشاد

شکفته شعر من بعشق شتر باشد — شالم غیرت طرز گلپ العلا شد
باد و دانش شاه چرب خاک بکش — نکش بسر و مسکن آب زلال شد
آنکس که کو زاده زبهر حوش — کامشتری دلبر صاحب جمال شد

بسم خالق جهان ارو نشو دمی شد — بخونه که در آن آخیر بما شد
لطیفه بیان از دو خمش سجده آتش — نشکسته زنهش ادل رضا باشد
پس انگه ز کرم لطف بشیر لطف — کرکز وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ز دانش مطلق با بهر باشید — که از دنیاست در بوجوید
بعد از شربت درد جام آزرم — بر جلاب جلات از دو جوید
کسی خیمی نوشد از و جوید ازام — که آدمی نوشد از و جسم جوید

بلبل ابرزه ناله و گل خنده به شور تریزند — چمن نو نوبهاری که دلبر در او آتش تریزند
از نوشه هاهید ام زین ناله شمه هش — نه غلام مطرب کار شیم عشق شه تریزند
ناله از تیر مرگ کاش خنده کفم چو — زخم پنهان چمن ار درد گلش شه تریزند
روح القدس قرین شرف فریغ — از قبه غلام زر جبه

ملک سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد | منصور و مظفّر و مؤیّد

تو نیکی و بد خواه هم از خود طلب | چرا دیگری باید ت محتسب
ز بدکار با شیر و نیکان گوش | مکن عمر ضایع به لهو و لعب
چو دانا که روزی ز خدمت گرفت | مدار از طمع خویش را منقلب
درین پیش تا به محفل که | دیده ز قم حیث لا یحتسب

بگشای چشم هوش سیمین ندادرها | ز حضرت احدی لا اله الا الله
و ای عزیز کسی را که خلاف تعصب | یقین بدان که نیابد ز روز شفاعت
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

آن جرعه خضر اخورد که ز دوری سکندر می | هر کو بخورد بخورد ز سیخ نه سیمرغ
آن ذرّه که اعضا ز درون و لولو | یک ذرّه و صد هستی نقطه و صد سیمرغ

ملک بر آن آدمی شرف دارد | که دل مردمان نگه دارد
این سخن را تحقیق باید | تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در معلوم | سگ ز بیر فرش لشکر محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | و آدمی دشمنی روا دارد

صاحب جمشید باده نوش ستاد | آن خط از خطاب می آرد
لعل دیده قوت جام او که | ملک از آفتاب می آرد
قطره چشم او فرستادم | که به صد غم شراب می آرد

ای صبا اگر ... | از روی ... مهر ...
از من خبری بسر ... | کو بو خشم تو در نهفته
سپهر و ز اشتیاق ... | ای ... تو حرام ...

شراب لعل بر تو ای که کم کوثر
چهار گوهر اندر چهار جام

ز هر دو سو می رنگ و عقیق درخشش
سهیل در خم و شب ابر در جم

کلام حرام که کرد که و می خوش
حلال زاده در او قی آید از غم کلام

ای سفر اهل ... جوهر
در سرا اوت سپهر ...

از بزرگان که کار ...
از درشته باز کرده ...

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ای که از روزگار مطلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب

نگر آن سال و چشمت دیده
همه کرد از درست حرف الطلب

بروز کاف و الف از جمادی الاول
بسال ذال و دال ز کرم جلال الاخلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق

گذاشت عرصه میدان [illegible] بتیغ عدم
نهاد در دل احباب خویش داغ فراق

بروز شنبه سلخ زماه ذی الحجه
بسال هفتصد و هشتاد در جهان کاه

ز شاهراه سلامت بسوی رضوان رفت
وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خرچنگ وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

تاریخ رحلتش که از آسمان خرد بجو   شه سوی رود بهشت آواز بر در رحمت

محو دین خسرو در سلطان قضا اسمعیل   که زدی کلک زبان در آتش از شرع نطق

ناف هفته بود از ماه رجب نیمی روز   ور بر رفت ازین تنگ سرای سبع طبق

گفت در رحمت حق منزل او داد آنگه   سال تاریخ ز تاریخ طلب از رحمت حق

رحمت الله عوت چو گزید اهل هرا   دید آنچنان که در علم خبر آن عوت

جانش خوش رحمت حق که تا گفت   تاریخ آن جمع عالمه زحم یاعوت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش   از بهر خاکبوس همی بود فلک بجبهه

با کینه بود آنکه عفت زیر خاک رفت   در نصف ماه ذی القعده از دو ضعه جمعه

هرکس امید جود ندارد ز کس دگر   آمد جواب سال وفاتش امید جمعه

بلبل در سرود هم نام و نگین   گفت تاریخ وفاتش بسته با کمال

خسرو دوران نیست به ملک از حق   در ره طلعت او نافه و خنده در گل

جمعه پنج دیگر بجای او بهال   در بهمن بهدیه که پیچیم ز ارزو و بطک

بهاء الحق والدین طالب شاه   امام و سنت و شیخ جماعت

چو سر رفت ازجهان این چرخ مطالع   ز اهل فضله و ارباب جماعت

بعلامت قرب اند ریگار یافت   قوم و زنده گزین استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش   بر فن آرا از حروف قرب طاعت

آن میوه بهشتی که بهرش ایرانیان   در باغ خلد گشتی از کف برآشتی

تاریخ این حکایت گر آرزو بار پرسید   بر جواهر زاده غلام از میوه بهشتی

برادر خواجه طالب شاه   امام سنت و ابرار تمامش

بسوی روضه رضوان ارشد   پیر از بنجاه و دو سال از حیاتش

خلیل طالوتش پیوسته جنتش   ز رای آنکه فهم کن سال وفاتش

سه شنبه جمعه بد و سلخ ربیع اول / که گشت ذوق آن تیره پشیم جاهل

بسال هشتصد و هفت و چهار از هجرت / چو آب جدا شدم این دقیقه مشکل

دریغ و درد و اسف کاندر [illegible] / کنم که عمر بسیار بچه رفت بیحاصل

دلا چو دیدی کآن قصر از نه قرینه / چه فید اندر غم این طاق نیلا

بکار لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

مرا تا در طلب جهان گردم / تا با خبر شدم که در نفس [illegible] است

عرش هر چه فلک [illegible] بار بستند / کند فایده [illegible] چو [illegible] است

عمر ضایع شد و [illegible] / اندر [illegible] کنون از همه [illegible] است

بعد از این کی نفس از عمر [illegible] / [illegible] که [illegible] جان مختصر است

کنجها [illegible] در [illegible] / گر چه [illegible] ضمیرم که [illegible] است

بعد از این هر چه [illegible] / غم مخور [illegible] در [illegible] است

هر که آمد در جهان پر شور بود / عاقبت بسپارد و رفتش بگور

ذره ذره عمر رفت و [illegible] / با [illegible] و ویران منزلی

دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از سر اخلاص الحمد بخوان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه فایده [illegible] / [illegible]

اگر ز آهن و فولاد بود حصن کسی
حواله چرخ رسید زهر جانب که در

بروشن خورشید و شرق تیغ بتو
زمینت از بیانوریت زهره زهره شکر

دری که ز تو گشاید از مه امکانی
دهی که از تو باشد از آسمان سپهر

براه تو همه جانب سپهر نهاده برو
بکام تو همه زهره چشیده شکر

غبار چرخ به پیش تو هادرو ز نگر
بساط حرمت همچون تو کسی آمده در

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد
کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر که لایق چراغی بر فروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه به یک حمله سپاهی می شکست
گه به هویی قلب گاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس
گردنان را بی خطر سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

به عهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
ز یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
بنای کار مواقف به نام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

رحیم شکر خدا بعد روزی چند
بدان دلیل که القاص تاریخ القاص

برنجه خصم سر رحمی و ادشاد
زمانه نیز در آمد به تاریخ قصاص

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویشتن در گمانم

هر چند که نزار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تویی بنازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر عجز تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

در دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنگه که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زلفی پس ازو مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من طاقت بیش خویش دانم

ما از تو بجز وفا نجوییم — بیرون ز رهت دگر نپوییم

افتاده بندگانه پوییم — اسرار تو پیش کس نگوییم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو نمی‌زند تیرم — کز زلف کمند کند اسیرم

گیرم بجفا ز تو گزیرم — نی زلف وصال تو بگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا گشودیم — نه عهد بمهر می‌فزودیم

نه بوده اسیر آنچه می‌بودیم — آخر نه دو تو به دست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند ریز ریزم — نی مهر ز عهد تو گریزم

الا که بریزد استخوانم

اینان که نشان عهد جویند — جز راه خلاف می نپویند

خاک من اگر ز لاله چون بویند گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر همدم خود بپیش خیلا هر یک نفسی به از سهیلا

جز تو نکنم بغیر میلی بنهم بنیم در بهای لیلا

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نیرسم بکویت شب نیست که از فراق رویت

نالان بفلک نیرسانم

ای وصل تو وصلت دو جهانی دایم بمراد طلب بدهانی

با حافظ خود اگر چنانی هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن برانم

جز نقش تو در نظر نیامد ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ار چه خوش آمده خلایق را در عهد حقا که بچشم در نیامد ما را

برگیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

روزی که فلک از تو ببرید مرا کس باز بچشم خیر ندید مرا

چندان غم هجر تو بر دل دارم من دانم و آنکه آفرید مرا

شاها چو زلال بشر و علم تیغ آن محو منم که می نشانم ببرا

به خلاه چه جهید کوه کاوه گران امروز کمه خام طرب دید مرا

با دوست نشین و باده در جام طلب بوس از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح چو راحت جلال طلبید تو دارو ز زخم عشق جام طلب

گفتم که کنم باتفاق اصحاب در موسم گل گنه کنم توبه ز آب

بلبل ز چمن نعره زنان های جلاب
کار من و او فصل گل و ترک شراب

ای قبلهٔ هر که مقصدی دارد
روی همه جانب تو عجب سازیست
امروز کسی که تو نگهش داری
فردا که کرام دیده بپسندد دوست

ای سایهٔ آفتاب الهی سیهت
شب پرتو مه و خوشه طلوع گلست
ای شام علم دار حسن شکنت
در صبح چمن شکسته روی تو چوست

امروز که روز وقف اجابت
نه روز شب طالع وصل اجابت
هشیار از آن نیم نگاهی که ترا
هر تیر شاه و یقه صبر ز بابت

تن زنگ رنج و قصد کار دشت
مانند برای هیچ پرسش جهان دشت
گفتم دهن تنگ تو گو هیچ
گفتا که از آن هیچ همه ملک جهان دشت

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زانرو که از شعاع روی تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر کف نهاده شد تیغ صمصام غمت
از شربت جانم و هم سیراب شدم
تا خون جگر بخوردم از جام غمت

پیچ پیچ سر زلف توام در چنگ است
هر لحظه دلم ز لعل لب آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

در کوی تو هیچ چاره زارم نیست
نقد غم تو بیگانه زارم نیست
در مسلک طالبان تو پنهانم
زانرو که دو بیگانه زارم نیست

در شوخی و دلبری تب نرم حاشی
پیچان دلم بر وصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

زان پیش که عمر جاودانی است
حیف است که روزگار فانی است
هستند هم گل و لاله و یار است
خوش باش دمی که زندگانی است

در مذهب ما کلام حق باد علات
عاشق که قبول حق بهشت و علات
از جمله آن خیل که گمره و مغان
مقصود خدا تعالی و اولاد تعالی

از روی تو در لطافت آئینهٔ روح
خادم که توئی چو جان الصبوح
در دیده کشم ... رشام
زآن سم که شوی چو خیال مجروح

اول به وفا جام وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب و دیده پر از آتش دل
خاک ره او شدم به بادم بر داد

این گل ز بر همنفسی می‌آید
شادی به دلم از او بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همنفسش
کز بوی دمم بوی کسی می‌آید

بر دار دل از همه دهر ار نفرند
با نصف اجیر شهر شهره در بند
از قحط بدانه همچو بس نقادی
چون حافظ اگر چو ترک شیره چه شهند

با یار کسی در تو چو عشق نهد
تا ترک زر و سیم و سر خویش کند
با زلف چو برق صبر انجم
بالای چو سرو که سر خویش نهد

با همدم تنگ دل نمی‌باید بود
در بادیه دلیر دو نمی‌باید بود
مشغول معاش خود نمی‌باید شد
مغرور به اقبال خود نمی‌باید بود

با یک تن زار جور بیداد بود | وز غصه کسی رهد چو بیداد بود
چون عمر گل از بادیه باد دو روز است | خندان لب تو از آن دو روز بیداد بود

به حکم قضا آنچه باید باشد | کار تو همیشه در بلا باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم | پر زهر غم جان فدا باشد

چون غنچه گل قبا پاره شود | نرگس به هوای می قدح گیر شود
عزم ملک انگه که به تن چون | هم با دل دیوانه سرافراز شود

جان در خم زلف تو بجا نپسند | در بند بلا که تا کشند نپسند
جان شکن ابروی تو کجکلاهم | چون چشم او نقل نپسند

خلق بسر آنچه نمی گردد | بالا که تو بر تو نمی گردد
بالا نجلد و دروغ در تنگی | پیداست که روز که نمی گردد

خوبان جهان همه قلم که زد | خط خوش تو اش قلم حمد زد
نرگس که کلاه دارد جانب نیست | کان نیز چو کلاه سرآورده زد

راه طلب تو خار غم هیچ | کوه بلا هجر تو کاین غم هیچ
دل که که ز دوست نشان عالم نگو | ز چهره نیست چراغ غم هیچ

روزی که فراق تو آوردم نفیر | در هجر تو تا صبر ندارم شرف
گر چشم بروی دگری باز کنم | حق نمک حسن تو کورم

زلف تو بلا در سر | دردی که لب
ستم کن ز جهان | جهان کوی

شیرین دهنان عهد تو پیمان نبرند | همشه نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو برگ لاله دوری تو بود | نام تو میان عشقبازان بزنند

گویند کسانی که زمی پرهیزند | زان گونه بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

من بنده آن کسم که شوریده بود | بر گنج وصال عشق طوفیده بود
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که کوشیده بود

نه دولت دنیا به ستم می‌ارزد | نه لذت مستی به المْ می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت یک روزه غمم می‌ارزد

وقتی که نشاط طرب برخیزند | و آنگه می و معشوق و رباب آویزند
یک چند نقاش عمر فانی شده را | در جام و قدح غم مردمی ریزند

حیرت که ز یار من دو روز پیش آمد | گویا فلک از جگر ریش آمد
می ترسیدم که از تو شوم دور و جدا | حیفی که بدان روز برم پیش آمد

هم خاطر تو ز من غمناک شده | گر زخم بسیار جسم و دل چاک شده
گر خاک رهت شوم مرا باک نه | حیفست که آلوده بر خاک شده

هر وقت که دم زند ز دود قیامت | از سیل ...
گویند که آتش جهنم سوزد | چشم نم دیده از که آتش شود

یک کار نکردم که به مجلس شوخ شود | با مرغ دلم برکنار روح شود
امیدم هست بدرگاه خدا | کابوال سخاوت همه مشروع شود

یاری چو نمکو بحث تو دیده بچه | ناری چو ندیده ای ز غم سینه بچه
تن مردم دیده بود کز دیده برفت | چشم مردم دیده رفت در دیده بچه

ایام شباب است و شراب اولیتر / هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابات خراب / در جای خراب هم خراب اولیتر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر / آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد / حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز / با قوت تو گرچه شمعم تا روز
حرفی که بکس نمی‌توانم گفتش / هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ / سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

از چرخ دل از جهان فشردم گردش / با ناله و گوش را ز آن شد گردش
با اهل هنر دگر کجا باشی ای / ورنه اجلت تمام دهد گردش

چشم تو که سحر بابل است استادش / حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که گه حلقه در گوش جمال / آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

بنگر که چه حال است فراخندهٔ گل / کز گریهٔ ابر بین که خندید گل
سرو ار چه بپاکی خوش نفس / از راستیی که داشت شد بندهٔ گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال / حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید / مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

هرگز نفسی بود ز آتش شمع چکد
نقص ما اگرچه بسی کار شکند
دعوی که من از غم تو دارم هیچ
دل داند و من دانم و من دانم و بس

نگذار وفا که دیده‌ام بسیم
بگذر ز جفا که دیده‌ام بسیم
تو عمر منی و چو وفا نکنم
از عمر وفا که دیده‌ام چه نیم

تا کی به که زحجر ملال دل کشیم
ور زانکه دو کرشمه کم انگیزیم
وین حادثه را روان تو ندانا
یک لحظه زنده عشق آزاد کشیم

افکار ز مرغ طرب بشنویم
با نغمه گلزار ادب بشنویم
یا با حدیثی از لبش بیگویم
القصه حکایتی عجب بشنویم

در هجر تو من ز شمع افسرده ترم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون شیشه غم بجام که از دل شکسته
چون نای ز چنگ بشنوم خون گریم

جانا چو شبی با تو به روز آوردم
گر بستر وی بر آوردم ناکردم
از مرگ نترسم پس از این کافات
از چشمه خضر آب دارت خوردم

در آرزوی بوسه کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
بازآ بازآ که از فراقت مردم

تا زلف تو از نقاب آشفته بهم
تا پیش زنم دست به جام جم
یاقوت لبت که قوت جان است مدام
تا هر دو بر جان تو بر هم

ما حاصل عمر خود به سر بردیم جز غم
در عشق تو با خود بردیم جز غم
یک همدم و همراز ندیدیم نفسی
یک مونس و غمخوار ندیدیم جز غم

ای باد بگو ز ما به دلداری خوش
از آنکه نباشد غمی از دلداری خوش

تو خفته بمهد ناز شبهای دراز / تا کی داری خبر ز بیداری من

ای ساده تو صحرای عدم پیمودن / تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع / آخر نه شکار گور خواهی بودن

گویند که فردوس برین خواهد بود / فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار چنین خواهد بود

با آنکه نهد خسرو مه از مهد تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین
فخرش همه صبح به تبسم فرمان / در پیش تو شکار و فارغ منشین

چمن باده بکف چو پیمانه کشیدن / با لشکر غم تنی توان کوشیدن
بی روی تو سرت جدا از ... / بر روی سبزه خوش توان نوشیدن

ک

از شرم زده چمن مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کو / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

تا کی بهوای جور و جفا کوشی تو / بیهوده همه خلایق آزردی تو
تیغ است بقتل عالمی ابروی تو / گر بر تو رود خون تو بر گردن تو

چشمی که ز تیر غمزه‌اش سپاهی افتاده / زنهار که تیغ جنگ سپاهی افتاده
بس زخم که بر دل کشتی از مژگان / آه از دل تو که سنگ سیاهی افتاده

تن باز طرب شکار بربستم نه / ای یار غم چنین شکار بربستم نه
تن زلف چو زنجیر به پیچید ... / دیوانه شدم چاره برون بستم نه

ای کاش که نجیب ز کار گوی / با چرخ زمانه بازیاری گوی
از دست جلالیم چو بود جهان / پیری چو رکاب پایداری گوی

با شاهدی شوخ و شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبرم یک جو از حاتم طی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که درآییم ز پای

تا کی بهوای آنکه باشد از ما — سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

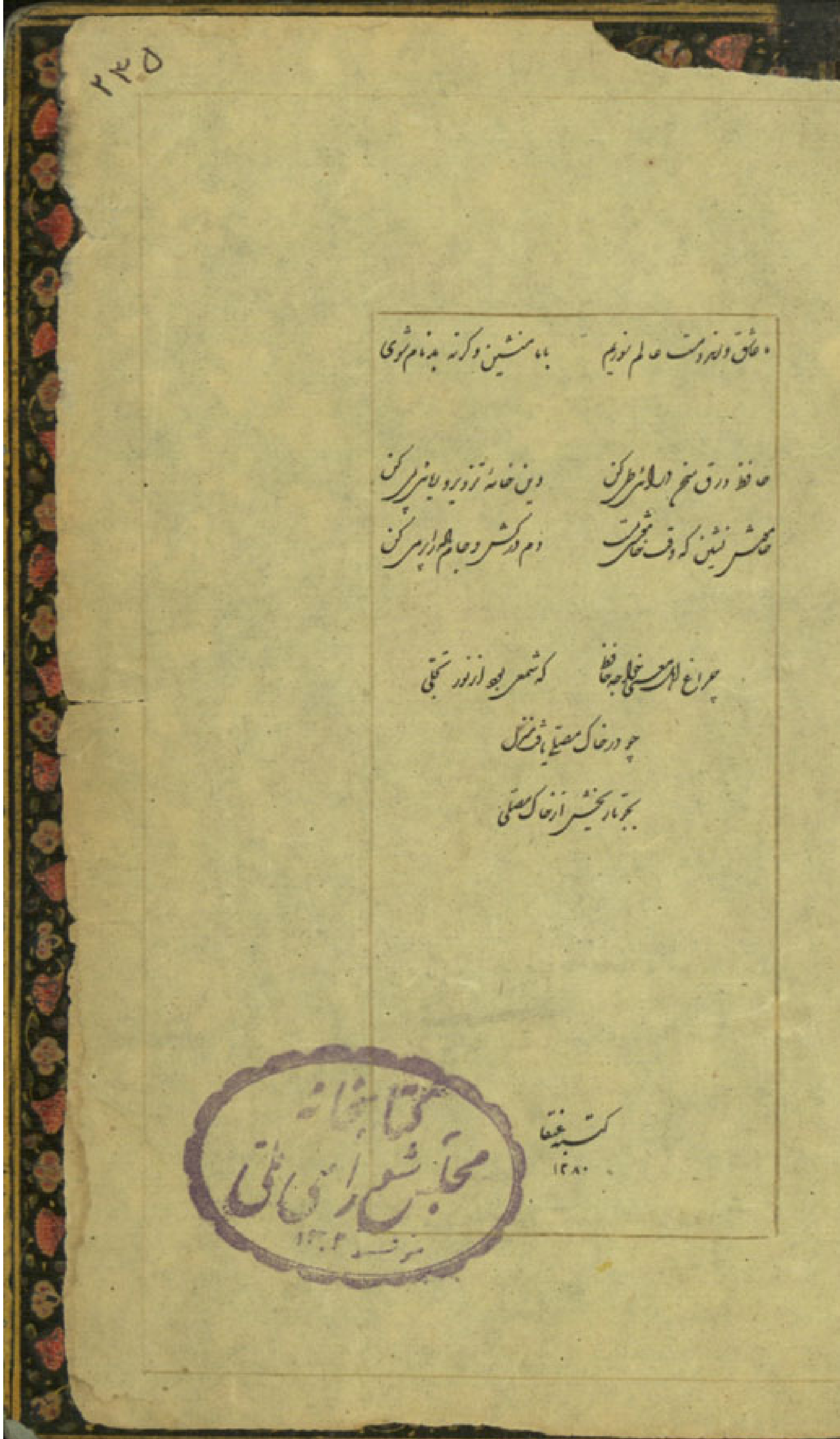
کم‌ساله بدیم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو بیاتی از پدر دری

از علم و با تکیه کلامی بونید — الهی تو که پیر و پرکنی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بر تخت همی اگر دهی داشتمی

هیچکس مرا چنین نمیپوشند — ایکاش من گر کنهی داشتمی

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی



ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

حافظ ورق سخن در اطوار کن — وین خانهٔ تزویر و ریا بر کن

مجلس نشین که وقت خوشی است — دم درکش و جام باده را پر کن

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی

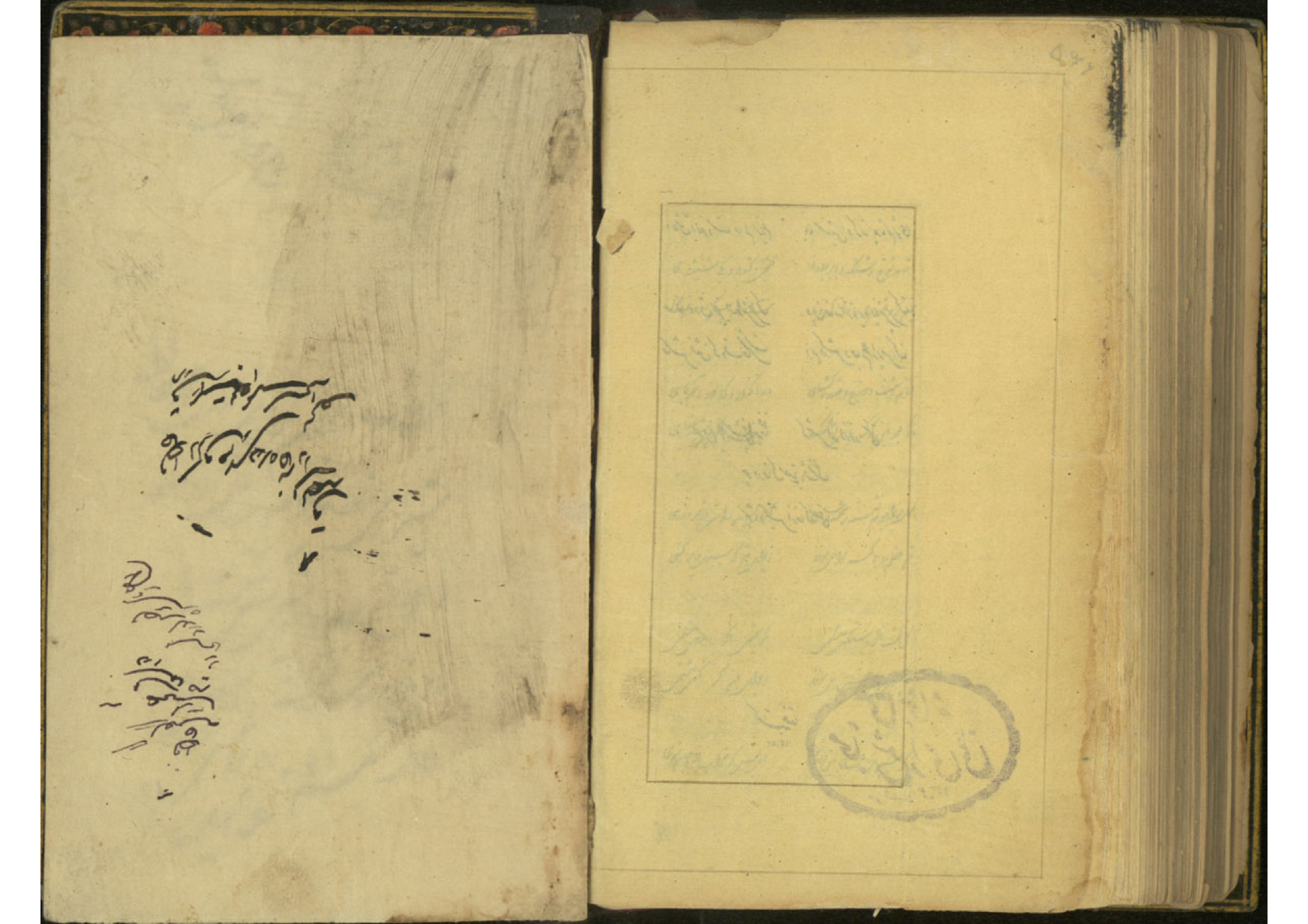
چو در خاک مصلی یافت منزل

بجو تاریخش از خاک مصلی

کتبه عنقا

۱۲۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۴



[illegible] [illegible] [illegible]

این کتاب دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ

شیرازی خط مرحوم عماد [illegible] است که

فی الواقع بعد از درویش شکسته را

مال خود نموده است در بیست و سوم

[illegible] شمس ۱۴ ماه ۱۲۲۷ [illegible]

عبده امین [illegible]





